

مهدی اخوان ثالث
م. امید
زمستان

چاپ

۱۱۹	داوری
۱۲۰	آب و آتش
۱۲۲	پاسخ
۱۲۶	سرود پناهنده
۱۳۴	لحظة دیدار
۱۳۵	پرنده‌ای دردوزخ
۱۳۸	پند
۱۴۰	آواز كرك
۱۴۳	چاووشی
۱۵۲	باغ من
۱۵۵	پیشدرآمد شکار
۱۶۱	منظومه شکار

به

ح، پ، ح

حسین رازی

یاد

هرگز فراموشم نخواهد گشت ، هرگز
 آنشب که عالم عالم لطف و صفا بود
 من بودم و توران و هستی لذتی داشت
 و ز شوق چشمک میزد و رویش به ما بود
 ماه از خلال ابرهای پاره پاره

۹ یاد

چون آخرین شبهای شهر یور صفا داشت
 آنشب که بود از اولین شبهای مرداد
 بودیم ما بر تپه‌ای کوتاه و خاک‌کی
 در خلوتی از باغهای « احمد آباد »
 هرگز فراموشم نخواهد گشت، هرگز

پیراهنی سربی - که از آن دستمالی
 دزدیده بودم - چون کبوترها بتن داشت
 از پیشه‌های سبز گیلان حرف میزد
 و آرامش صبح سعادت در سخن داشت
 آنشب که عالم عالم لطف و صفا بود

گاهی سکوتی بود ، گاهی گفت و گوئی
 با لحن محجوبانه ، قوی ، یا قراری
 گاهی لبی گستاخ ، یا دسنی گنه‌کار
 در شهر زلفی شبروی می کرد ، آری
 من بودم و توران و هستی لذتی داشت

آرامشی خوش بود، چون آرامش صلح
 آن خلوت شیرین و اندك ماجرا را
 روشنگران آسمان بودند، لیکن
 بیش از حریفان زهره می‌پائید ما را
 وزشوق چشمك میزد و رویش به ما بود

آن خلوت از ما نیز خالی گشت، اما
 بعد از غروب زهره، وین حالی دگر داشت
 او در کناری خفت، منم در کناری
 در خواب هم گویا به سوی ما نظر داشت
 ماه از خلال ابرهای پاره پاره

پلشد و رامین

شهریورماه ۱۳۳۰

• احمد آباد روستائی ست نزدیک توس (مشهد)

نغمه همدرد

باز آئینه خورشید از آن اوج بلند
 راست بر سنگ غروب آمد و آهسته شکست
 شب رسید از ره و آن آینه خرد شده
 شد پراکنده و در دامن افلاک نشست

به :
دکتر عبدالحسین زرین کوب

گزارش

خدایا! پر از کینه شد سینه‌ام .
چو شب رنگ درد و دریغا گرفت ،
دل پاکرو تر ز آئینه‌ام .

دلم دیگر آن شعله شاد نیست .
همه خشم و خونت و درد و دریغ .
سرائی درین شهرک آباد نیست

خدایا ! زمین سرد و بی نور شد .
بی آرم شد ، عشق از او دور شد .
کهن گور شد ، مسخ شد ، کور شد .

مگر پشتِ این پرده آنگون ،
تو ننشسته‌ای بر سریرِ سپهر ،
بدستِ اندرت رشته چند و چون ؟

شبی 'جبه' دیگر کن وپوستین،
 فرود آی از آن بارگاه بلند،
 رها کرده خویشتن را بین .

زمین دیگر آن کودك پاك نیست.
 پُر آلود گیهاست دامنِ وی،
 كه خاكش بسر، گرچه جز خاك نیست.

گزارشگرانِ تو گوید گر
 زبانشان فسرده ست؛ یا روزوشب
 دروغ و دروغ آورندت خبر.

کسی دیگر اینجا ترا بنده نیست.
 درین کهنه محرابِ تاریك، بس
 فریبنده هست و پرستنده نیست.

علی رفت؛ زردشت فرمند خفت.
 شبانِ تو گم گشت، و بودای پاک
 رخ اندر شب نی روانا نهفت.

نمانده ست جز «من» کسی بر زمین.
 دگر نا کسانند و نامردمان؛
 بلند آستان و پلید آستین.

همه باغها پیرو پثر مرده اند.
 همه راهها مانده بی رهگذر.
 همه شمع و قندیلها مرده اند.

تو گرمرده ای، جانشین تو کیست؟
 که پرسد؟ که جوید؟ که فرمان دهد؟
 و گرزنده ای، کاین پسندیده نیست.

مگر صخره های سپهر بلند،
 _ که بودند روزی بفرمان تو _
 سرازامرو نهی تو پیچیده اند؟

مگر مهر و توفان و آب، ای خدای!
 دگر نیست در پنجه پیر تو؟
 که گوئی: بسوز، و بروب، و بر آی.

گذشت. آی پیر پریشان! بسست.
 بهیران، که دونند، و کمتر ز دون؛
 بسوزان، که پستند، و ز آنسوی پست.

یکی بشنو این نعره خشم را،
 برای که برپا نگهداشتی،
 زمینی چنین بیحیا چشم را؟

گراین بردباری برای «من» ست؛
 نخواهم «من» این صبر و سنگ ترا؛
 نبینی که دیگر نه جای «من» ست؟

ازین غرقه در ظلمت و گم‌رهی،
 ازین گویِ سرگشته ناسپاس،
 چه مانده ست، جز قرنهاى تهی؟

گران ست این بار بردوش «من»
 گران ست، ز پاسِ شرم و شرف،
 بفرسود روح سیه پوش «من»

خدایا! غم آلوده شد خانه ام.
 پراز خشم و خونست و درد و دریغ
 دل خسته پیردیوانه ام.

تهران - مهرماه ۱۳۳۴

زمستان ۱۰۴

جرقه

بچشمان سیاه و روی شاداب و صفای دل،
گلِ باغِ شب و دریا و مهتاب ست پنداری.
درین تاریک شب، با این خمار و خسته جانیه
خوش آید نقش او در چشم من، خواب ست پنداری.

تهران - شهریورماه ۱۳۳۴

لحظه

همه گویند که : تو عاشق اویی.
 - گرچه دانم همه کس عاشق اویند -
 لیک میترسم ، یارب!
 نکند راست بگویند؟

تهران - مهرماه ۱۳۳۴

زمستان ۱۰۶

روشنی

م. آزاد

ای شده چون سنگ سیاهی صبور،
پیش دروغ همه لبخند ها !
- بسته چوتاریکی جاوید گور
خانه بروی همه سو گند ها ! -

من ز تو باور نکنم، این توئی؟
دوش چه دیدی، چه شنیدی، به خواب؟
برتو، دلا! فرخ و فرخنده باد
دولت این لرزش و این اضطراب.

زنده ترا از این تپش گرم تو
عشق ندیده ست و نبیند دگر.
پاکتر از آه تو پروانه ای
بر گل یادی ننشیند دگر.

تهران - مهر ماه ۱۳۳۴

گرگ هار

گرگ هاری شده ام،
 هرزه پوی و دله دو.
 شب درین دشت زمستانزده بی همه چین،
 میدوم، برده ز هر باد گرو،
 چشمهایم چو دو کانون شرار،
 صف تاریکی شب را شکند،
 همه بی رحمی و فرمان فرار.

تشنه‌ام امشب، اگر باز خیال لب تو
 خواب نفرستد و از راه سراپم نبرد
 کاش از عمر شبی تا بسحر چون مهتاب
 شبنم زلف ترا نوشم و خوابم نبرد

روح من در گرو زمزمه‌ای شیرینست
 من دگر نیستم، ای خواب برو، حلقه‌مزن
 این سکوتی که تو را می‌طلبد نیست عمیق
 و که غافل شده‌ای از دل غوغائی من

میرسد نغمه‌ای از دور بگویم، ای خواب
 مکن، این نغمه جادو را خاموش مکن:
 «زلف، چون دوش، رها تا بسر دوش مکن
 ای مه امروز پریشانترم از دوش مکن»

گرگ هاری شده‌ام، خون مرا ظلمتِ زهر
 کرده چون شعلهٔ چشمِ توسیاه .
 توجه آسوده و بیباکِ خرامی به برم!
 آه، میترسم، آه.

آه، میترسم از آن لحظهٔ پُرلُفت و شوق،
 که تو خود را نگری،
 مانده نوید ز هر گونه دفاع،
 زیرِ چنگِ خشنِ وحشی و خونخوار منی.
 پوپکم! آهو کم!
 چه نشستی غافل!
 کز گزندم نرهی، گرچه پرستار منی.

پس از این درّهٔ ژرف ،
 جایِ خمیازهٔ جادوشدهٔ غارسیاه،
 پشتِ آن قلّهٔ پوشیده ز برف،
 نیست چیزی، خبری.
 ورترا گفتم چیزدگری هست، نبود
 جز فریب دگری .

من ازین غفلت معصوم تو، ای شعلهٔ پاک!
 بیشتر سوزم و دندان بجگر میفشرم.
 منشین با من، با من منشین،
 توجه دانی که چه افسونگری پا و سرم؟

توجه دانی که پسر هر نگه سادهٔ من،
 چه جنونی، چه نیازی، چه غمی ست؟
 یا نگاه تو، که پُر عصمت و ناز،
 بر من افتد؛ چه عذاب و ستمی ست.

دردم این نیست ولی،
 دردم این است که من بی تو دگر
 از جهان دورم و بیخویشتم.
 پوپکم ! آهوکم !
 تا جنون فاصله ای نیست ازینجا که منم.

مگرم سوی توراهی باشد،
 - چون فروغ نگهت -
 ورنه دیگر به چه کار آیم من
 بینو؟ - چون مُردۀ چشم سیهت . -

منشین اما با من ، منشین.
 تکیه بر من مکن، ای پرده طنازِ حریر!
 که شراری شده ام.
 پوپکم! آهو کم!
 گرگ هاری شده ام.

تهران - مهر ماه ۱۳۳۴

۱۱۱ مگرگ هار

بیمار

بیمارم، مادر جان!
 میدانم، می بینی،
 می بینم، می دانی،
 میترسی، میلرزی،
 از کارم، رفتارم، مادر جان!

میدانم، می بینی،
 که گریم، که خندم،
 که گیجم، که مستم،
 و هر شب تار و زش
 بیدارم، بیدارم، مادر جان!

میدانم، میدانم، میدانی ،
 گزندنیا ، و زهستی ،
 هشیاری، یامستی ،
 از مادر ، از خواهر،
 از دختر، از همسر،
 از این يك ، و آن دیگر،
 بیزارم ، بیزارم ، مادر جان !

من دردم بی ساحل .
 تو رنجت بی حاصل .
 ساحر شو، جادو کن،
 درمان کن ، دارو کن ،
 بیمارم، بیمارم، بیمارم، مادر جان!

تهران - مهرماه ۱۳۳۴

هیچکس هیچکس را شناخت
محمد زهری

فسانه

گویا دگر فسانه به پایان رسیده بود.
دیگر نمانده بود برایم بهانه‌ای .
جنبید مشتِ مرگ و در آن خاکِ سردِ گور،
میخواست پر کند
روح مرا ، چوروزن تاریکخانه‌ای.

اما بسانِ بازپسین پرسشی که هیچ
دیگر نه پرسشی ست از آن پس نه پاسخی؛
چشمی که خوشترین خبرِ سرنوشت بود؛
از آشیانِ ساده روحی فرشته‌وار؛
کز روشنی چوپنجره‌ای از بهشت بود؛
خندید با ملامت ، با مهر، با غرور ،
با حالتی که خوشتر از آن کس ندیده است؛
کای تخته سنگِ پیر!
آیا دگر فسانه به پایان رسیده است ؟

چشمم پرید ناگه و گوشت کشید سوت .
 خون در رگم دوید .
 - امشب صلیب رسم کنید، ای ستاره‌ها! -
 برخاستم ز بستر تاریکی و سکوت .

گوئی شنیدم از نفس گرم این پیام
 عطر نوازشی که دل از یاد برده بود .
 اما دریغ، کاین دل خوشباورم هنوز
 باور نکرده بود؛
 کآورده را به‌همره خود باد برده بود!

گوئی خیال بود، شبح بود، سایه بود .
 یا آن ستاره بود که يك لمحہ زاد و مُرد .
 چشمك زد و فسرد .
 لشکر نداشت در پی ، تنها طلایه بود.

ای آخرین دریچه زندانِ عمر من !
 ای واپسین خیالِ شیخوارِ سایه رنگ !
 از پشت پرده های بلورینِ اشک خویش ،
 با یاد دلفریبِ تو بدرود میکنم ،
 روح ترا و هرزه درایانِ پست را ،
 با این وداع تلخ ملولانه نجیب ،
 خشنود میکنم .

من لولی ملامتی و پیر و مرده دل ،
 تو کولیِ جوان و بی آرام و تیز دو ؛
 رنجور میکند نفسِ پیر من ترا ،
 حق داشتی ، برو .

احساس میکنم که ملولی ز صحبتتم ،
 آن پاکی و زلالی لبخند در تو نیست .
 و آن جلوه های قدسی دیگر نمیکنی .
 می بینمت ز دور و دلم می تپد ز شوق ،
 می بینیم برابر و سر بر نمیکنی .

این رنج کاهدم که تو نشناختی مرا ،
 در من ریا نبود ، صفا بود هر چه بود ؛
 من روستائیم ؛ نفسم پاک و راستین
 باور نمیکنم که تو باور نمیکنی .

این سر گذشت لیلی و مجنون نبود (- آه ،
 شرم آیدم ز چهره معصوم دخترم -)
 حتی نبود قصه یعقوب دیگری ؛
 این صحبت دو روح جوان ، از دو مرد بود ،
 یا الفت بهشتی کبک و کبوتری .

اما چه نادرست در آمد حساب من !
 از ما دو تن یکی نهچنین بود ، ایدریغ .
 غمز و فریبکاری مشتی حسود نیز
 ما را چو دشمنی به کمین بود ، ایدریغ .

مسموم کرد روح مرا بی صفائیت ،
 بدرود ، ای رفیقِ می و یارمستی ام !
 من خردیِ تو دیدم و بخشایمت به مهر .
 و ر نیز دیده‌ای تو ، ببخشای پستی ام .

من ماندم و ملال و غم ، رفته‌ای تو شاد ،
 با حالتی که بدتر از آن کس ندیده است .
 ای چشمهٔ جوان !
 گویا دگر فسانه به پایان رسیده است .

تهران - آبانماه ۱۳۳۴

در هیاهوی شب غمزده با اختر کان
 سیل از راه دراز آمده را همه‌ایست
 بروای خواب، برو عیش مرا تیره مکن
 خاطر من دستخوش زیر و بم زمزمه‌ایست

چشم بر دامن البرز سیه دوخته‌ام
 روح من منتظر آمدن مرغ شب‌ست
 عشق در پنجه غم قلب مرا می‌فشرد
 باتو ای خواب، نبرد من و دل زین سبب‌ست

مرغ شب آمد و در لانه تاریک خزید
 نغمه‌اش را بدلم هدیه کند بال نسیم
 آه ... بگذار که داغ دل من تازه شود
 روح را نغمه همدرد فتوحی ست عظیم

کریم آباد ورامین
 بهمن‌ماه ۱۳۲۷

زمستان ۱۴

داوری

هر که آمد بار خود را بست و رفت ،
 ما همان بدبخت و خوار و بی نصیب .
 ز آن چه حاصل ، جز دروغ و جز دروغ ؟
 زین چه حاصل ، جز فریب و جز فریب ؟

تهران - مهرماه ۱۳۳۴

آب و آتش

آب و آتش نسبتی دارند جاویدان ؛
 مثل شب باروز ، اما از شگفتی ها ،
 ما مقدس آتشی بودیم و آب زندگی درما .
 آتشی با شعله های آبی زیبا .

آه ،

نسوزدم تا زنده ام یادش ، که ما بودیم
 آتشی سوزان و سوزاننده و زنده .
 چشمه بس پاکی روشن ،
 هم فروغ و فردیرین را فروزنده ،
 هم چراغ شبزدای معبر فردا .

آب و آتش نسبتی دارند دیرینه .
 آتشی که آب می‌پاشند بر آن، میکند فریاد .
 ما مقدس آتشی بودیم ، بر ما آب پاشیدند .
 آبهای شومی و تاریکی و بیداد .
 خاست فریادی ، و درد آلود فریادی .
 من همان فریادم ، آن فریاد غم بنیاد.

هر چه بود و هر چه هست و هر چه خواهد بود ،
 من نخواهم برد ، این از یاد :
 - کآتشی بودیم بر ما آب پاشیدند -
 گفتم و میگویم و پیوسته خواهم گفت ،
 و ر رود بود و نبودم

[همچنانکه رفته است و میرود]

بر باد . . .

تهران - فروردین ۱۳۲۵

پاسخ

— چه میکنی؟ چه میکنی؟
 درین پلید دخمه‌ها ،
 سیاه‌ها ، کبودها ،
 بخارها و دودها ؟

بین چه تیشه میزنی
 بریشه جوانیت ،
 بعمر و زندگانیت .
 به‌هستیت ، جوانیت .

تبه شدی و مردنی ،
 بگور کن سپردنی ،
 چه میکنی ؟ چه میکنی ؟

— « چه میکنم ؟ بیا بین
 که چون یلان تهمتن ،
 چسان نبرد میکنم .
 اجاق این شراره را
 که سوزد و گدازدم ،
 چو آتش وجود خود ،
 خموش و سرد میکنم .

که بود و کیست دشمنم ؟
 یگانه دشمن جهان .
 هم آشکار ، هم نهان .
 همان روان بی‌امان ،
 زمان ، زمان ، زمان ، زمان .

۱۲۳ پاسخ

سپاه بیکرانِ او ؛
 دقیقه‌ها و لحظه‌ها .
 غروب و بامدادها .
 گذشته‌ها و یادها .

رفیقها و خویشها .
 خراشها و ریشها .
 سرابِ نوش و نیشها ،
 فریب شاید و اگر ،
 چوکاش‌های کیشها .
 بسا خسا بجای گل ،
 بسا پسا چوپیشها .
 دروغهای دستها ،
 چولافهای مستها ؛
 بچشمها ، غبارها ،
 بکارها ، شکستها .
 نویدها ، درودها .
 نبوده‌ها و بوده‌ها .

سپاه پهلوان من ،
 بدخمه‌ها و دامها :
 پیاله‌ها و جامها ،
 نگاهها ، سکوتها ،
 خویدن پروتها .
 شرایبها و دودها ،
 سیاهها ، کبودها .

بیا بین ، بیا بین ،
 چه‌سان نبرد میکنم
 شکفته‌های سبز را
 چگونه زرد میکنم »

تهران - مهرماه ۱۳۳۴

در عالم حال و هوای روحی «حبیب خراسان»
و بیادشبی از شبهای اوچنانکه دیوانش میگوید،
واهدا به یکی از فرزندان او ،
شمس الدین حبیب اللهی

سرود پناهنده

نجوا کنان به زمزمه سرگرم ،
مردی ست با سرودی غمناک .
خسته دلی ، شکسته دلی ، بیزار
از سرفکنده تاج عرب بر خاک .
این شرزه شیر بیشه دین ، آیت خدا ،
بی هیچ باک و بیم و ادا ،
سوی «عجم» کشیده دلش ، از «عرب» جدا .
امشب به جای تاج عرب شوق کوچ به سردارد .
آهسته می سُراید و باخویش
امشب سرود و سرّ دگر دارد .

نجواکنان به زمزمه، نالان و بیقرار ،
 بادرد و سوز گرید و گوید :
 « امشب چو شب به نیمه رسد خیزم ،
 وز این سیاه زاویه بگریزم .
 پنهان رهی شناسم و با شوق میروم .
 ور بایدم دویدن ، با شوق میدوم .
 گریسته بود در ؟
 [بخدا داد میزنم
 سرمی نهم بدر گه و فریاد میکنم . »

خسته دل شکسته دل غمناک ،
 افکنده تیره تاج عرب از سر ،
 فریاد می کند :
 « هیهای ! های ! های !
 ای ساقیان سرخوش میخانه الست !
 راهم دهید آی ! پناهم دهید آی !

۱۲۷ سرود پناهنده

اینجا

درمانده‌ای ز قافلهٔ بیدل شماست ،
آواره‌ای ، گریخته‌ای ، مانده بی‌پناه ،
آه .

اینجا منم ، منم
کز خویشتن نفورم و با دوست دشمنم . . . »

امشب عجیب حال خوشی دارد .
پا می‌زند بتاج عرب ، گریان
حال خوشی ، خیال خوشی دارد :

« . . . امشب من از سلاسلِ پنهان مدرسه ،
سیر از اصول و میوه و شاخِ درختِ دین ،
وز شک و از یقین ،

ارمغان فرشته

به
سایه
که از شهر جانانست

با نوازشهای لحن مرغکی بیدار دل
بامدادان دور شد از چشم من جادوی خواب
چون گشودم چشم ، دیدم از میان ابرها
برف ززین بارد از گیسوی گلگون، آفتاب

جوی خندان بود و من در اشک شوقش گرم گرم
گرد شب را شستم از رخسار و جانم تازه شد
شانه در گیسوی من کوشید با آثار خواب
وز کشاکشهای طرح گیسوانم تازه شد

وز رجس خلق و پاکی دامن مدرسه ،
 بگریختم . . .
 [. . چگونه بگویم ؟ . . .]
 [. . حکایتی ست .]

دیگر به تنگ آمده بودم
 از خنده های طعن ،
 وز گریه های بیم .
 دیگر دلم گرفته ازین حرمت و حریم .

تا چند می توانم باشم به طعن و طنز
 - حتی گهی به نعره تقرین تلخ و تند -
 «غیبت» کنان و بد گوشتِ سرِ خدا؟
 دیگر بتنگ آمده ام من ؛
 تا چند میتوانم باشم از او جدا ؟

صاحب دلی ز مدرسه آمد به خانقاه ،
 با خاطری ملول ز ارکان مدرسه .
 بگریخت از فریب و ریا ، از دروغ و جهل
 نابود باد - گوید - بنیان مدرسه . . .

۱۲۹ سرود پناهنده

حال خوش و خیال خوشی دارد .
با خویشتن جدال خوشی دارد .

و اکنون که شب به نیمه رسیده است ،
او در خیال خود را بیند
کاوراق شمس و حافظ و خیام ،
- این سرکشان سرخوش اعصار ،
این سرخوشان سرکش ایام ،
این تلخکام طایفه شنگ و شوربخت -
زیر عبا گرفته و بر پشت پوست تخت ،
آهسته میگریزد .
و آب سبوی کهنه و چرکین خود بیای
بر خاک راه ریزد .

امشب شگفت حال خوشی دارد .
و اکنون که شب ز نیمه گذشته است ،

او ، در خیال ، خود را بیند
 پنهان گریخته‌ست و رسیده به خانقاه ؛ ولی بسته‌است در .
 و او سر بدر گذاشته و از شکاف آن
 با اشتیاق قصه خود را
 می‌گوید و ز هول دلش جوش میزند ؛
 گوئی کسی به قصه او گوش میکند :

– « امشب بگاه خلوت غمناک نیمشب ،
 گردون بسانِ نطع مرصع بود ،
 هر گوه‌ریش آیتی از ذات ایزدی .

آفاق خیره بود بمن ، تا چه میکنم ؛
 من در سپهر خیره به آیات سرمدی ،
 بگریختم
 [- به سوی شما می‌گریختم -
 بگریختم ، بسوی شما آمدم ،
 شما]

ای باقیانِ سرخوش میخانه‌الست !
 ای لولیانِ مست به‌ایام کرده پشت، به‌خیام کرده رو ،
 آیا اجازه هست ؟ . . . »

شب خلوت ست و هیچ صدائی نمیرسد.
 او در خیال خود را ، بیناب ، بیقرار ،
 بیند که مشت کوبد پر کوب، بردری
 با لابه و خروش ؛
 اما دری چو نیست ، خورد مشت بر سری .

– « راهم دهید آی ! پناهم دهید آی !
 می ترسد این غریب پناهنده ،
 ای قوم ، پشت در مگذاریدش .

ای قوم، از برای خدا. . .
 [گریه میکند .

نجوا کنان، به زمزمه سرگرم،
 مردی ست دل شکسته و تنها.
 امشب سرود و سُرّ دگر دارد .
 امشب هوای کوچ به سردارد .
 اما کسی ز «دوست» نشان نمی دهد.
 غمگین نشسته، گریه امانش نمی دهد ؛
 _ « راهم . . . دهید ، . آی ! . . پناهم دهید . آی !
 هو . . هوی . . های . . های . . »

تهران - آبان ماه ۱۳۳۴

۱۳۳ سرود پناهنده

لحظه دیدار

لحظه دیدار نزدیک است .
 باز من دیوانه‌ام ، مستم .
 باز می‌لرزد، دلم، دستم .
 باز گوئی در جهان دیگری هستم .

های ! نخراشی بغفلت گونه‌ام را ، تیغ !
 های ، نپیشی صفای زلفکم را ، دست !
 و آبرویم را نریزی ، دل !
 - ای نخورده‌ست -
 لحظه دیدار نزدیکست .

تهران - آبان‌ماه ۱۳۳۴

زستان ۱۳۴

پرندۀ ای در دوزخ

نگفتندش ، چو بیرون میکشاند از زادگاهش سر ،
 که آنجا آتش و دودست .
 نگفتندش: زبان شعله می لیسد پرپاك جوانت را ؛
 همه درهای قصر قصه های شاد مسدودست .
 نگفتندش: نوازش نیست ، صحرا نیست ، دریا نیست ؛
 همه رنجست و رنجی غربت آلودست .
 پرید از جان پناهش مرغك معصوم .
 درین مسموم شهرشوم .

۱۳۵ پرندۀ ای در دوزخ

پرید ، اما کجا باید فرود آید ؟
 نشست آنجا که برجی بود خورده با سمان پیوند .
 در آن مردی ، دوچشمش چون دو کاسه‌ی زهر .
 بدست اندرش رودی بود ، و بارودش سرودی چند .
 خوش آمد گفت درد آلود و با گرمی
 بهچشمش قطره‌های اشک نیز از درد میگفتند .
 ولی زود از لبش جوشید بالبخندها ، تزوین ،
 تفو بر آن لب و لبخند !

پرید ، اما دگر آیا کجا باید فرود آید ؟

نشست آنجا که مرغی بود غمگین بر درختی لخت .
 سری در زیر بال و جلوه‌ای شوریده رنگ ، اما ،
 چه داند تنگدل مرغک ؟
 عقابی پیر شاید بود و در خاطر خیال دیگری می‌پخت .

پرید آنجا ، نشست اینجا ، ولی هر جا که می‌گردد ،
 غبار و آتش و دودست .
 نگفتندش کجا باید فرود آید .
 همه درهای قصر قصه‌های شاد مسدودست .
 دلش می‌ترکد از شکوای آن گوهر که دارد چون
 [صدف با خویش .
 دلش می‌ترکد از این تنگنای شومِ پرتشویش .

چه گوید ، با که گوید ، آه ،
 کز آن پرواز بی‌حاصل درین ویرانهٔ مسموم ،
 - چودوزخ شش جهت را چار عنصر آتش و آتش -
 همه پرهای پا کش سوخت .
 کجا باید فرود آید ، پریشان مرغک معصوم ؟

تهران - دیماه ۱۳۳۴

پند

بخز در لاکت ای حیوان ! که سرما
نهایی دستش اندر دست مرگست .
مبادا پوزه‌ات بیرون بماند !
که بیرون برف و باران و تگرگست.

نه قزاقی ، نه بابونه ، نه پونه ،
چه خالی مانده سفره‌ی جوکناران !
هنوز ای دوست ، صد فرسنگ باقیست
ازین بیراهه تا شهر بهاران .

سایه روشن بود روی گیتی از خورشید و ابر
 ابرها مانند مرغانی که هر دم می پرند
 بر زمین خسییده نقش شاخهای بید بن
 گاه محو و گاه رنگین، لیک باقدی بلند

بره‌ها باهم سرود صبحدم خواندند و نیست
 جز: «کجائی مادر گمگشته» قصدی ز آنسرود
 لك لك همسایه بالا زد سر و غلیان کشید
 جفت او در آشیان خفته‌ست بر آن شاخ تود

آن نشاط انگیز روح شادمان بامداد
 چون محبت با جفا آمیخت در غمهای من
 حزن شیرینی که هم دردست وهم درمان درد
 سایه افکن شد بروح آسمان پیمای من

مبادا چشم خود برهم گذاری !
 نه چشم اخترست این؛ چشم گرگ ست.
 همه گرگند و بیمار و گرسنه
 بزرگست این غم، ای کودک! بزرگ ست.

ازین سقف سیه دانی چه بارد؟
 خدنگ ظالم سیراب از زهر.
 بیات زیرسقف می گریزیم
 چه در جنگل، چه در صحرا، چه در شهر.

زبس باران و برف و باد و کولاک،
 زمان را بازمین گوئی نبردست.
 مبادا پوزه ات بیرون بماند!
 بخز در لاکت ای حیوان! که سردست.

تهران - دیماه ۱۳۳۴

صادق چوبك

آواز كرك *

« بنده ... بد بد .. چه امیدی؟ چه ایمانی؟ ... »

« ... كرك جان! خوب میخوانی.
من این آواز پاكت را درین غمگین خراب آباد،
چوبوی بالهای سوخته پرواز خواهم داد.
گرت دستی دهد باخویش دردنجی فراهم باش.
بخوان آواز تلخت را ، ولکن دل بغم مسپار.
كرك جان! بنده دم باش ... »

* (بلندچین): كرك باد و فتحه (بتشدید و تخفیف «ر» هر دو شنیده شده)
مرغی است از سار بزرگتر از کبوتر کوچکتر برنگ گنجشک و خال خال؛
آوازی دارد شبیه بتلفظ «بد بنده» و ازینرو او را «بد بنده» هم میگویند.
صیادان برای صید این مرغ حیلۀ عجیبی بکار میبرند؛ تور میگیرند و با
وسایل مخصوص که دارند آواز جفتخوانی كرك ماده را (مثلاً) تقلید می-
کنند تا تر بیاید و به هوای آن آواز بدام افتد، یا بعکس آواز تر را برای
شکار ماده ... بقول مولانا:

بامگ مرغان است ، اما مرغ گیر	صغیر
مرغ غره ، کاشنایی آمده ست	صد هزاران مرغ را «او» زده ست
از هوا آید ، شود آن جا اسیر ...	در هوا چون بشنود بانگ صغیر

– «... بده .. بدبد .. ره هر پیک و پیغام و خبر بسته‌ست.

نه تنها بال ویر، بالِ نظر بسته‌ست.

قفسِ تنگ‌ست و در بسته‌ست...»

– «کَرَکِ جان! راست گفتی، خوب خواندی، نازِ آوازت،

من این آواز تلخت را...»

– «... بده .. بدبد .. دروغین بود هم لبخند و هم سو گند.

دروغین‌ست هر سو گند و هر لبخند

و حتی دل‌نشین آوازِ جفتِ تشنهٔ پیوند...»

– «من این غمگین سرودت را

هم آواز پرستوهای آه خویشتن پرواز خواهم داد.

بشهر آواز خواهم داد...»

– «... بده .. بدبد .. چه پیوندی؟ چه پیمانی؟...»

– کرک جان! خوب میخوانی
خوشا با خود نشستن ، نرم نرمک اشکی افشاندن ،
زدن پیمانه ای - دور از گرانان - هر شبی کنج شبستانی .»

تهران - فروردین ماه ۱۳۳۵

حسن پستا

چاووشی

بسانِ رهنوردانی که در افسانه ها گویند،
گرفته کولبارِ زاده ره بردوش،
فشرده چو بدست خیزران درمشت،
گهی پر گوی و گه خاموش،
در آن مهگون فضای خلوت افسانگیشان راه می پویند،
[ما هم راه خود را میکنیم آغاز.]

سه ره پیدا است ،
نوشته بر سر هر يك بسنگ اندر،
حدیثی که ش نمیخوانی بر آن دیگر.

۱۴۳ چاووشی

نخستین: راه نوش و راحت و شادی.
 به ننگ آغشته، اما رو بشهر و باغ و آبادی.
 دود دیگر: راه نیمش ننگ، نیمش نام،
 اگر سر بر کنی غوغا، و گر دم در کشی آرام.
 سه دیگر: راه بی بر گشت، بیفرجام.

من اینجا بس دلم تنگ است .
 و هر سازی که میبینم بد آهنگ است.
 بیاره توشه برداریم،
 قدم در راه بی بر گشت بگذاریم؛
 ببینیم آسمانِ «هر کجا» آیا همین رنگ است؟

تودانی کاین سفر هر گز بسوی آسمانها نیست.
 سوی بهرام، این جاوید خون آشام،
 سوی ناهید، این بد بیوه گر گز قحبه بیغم،
 که میزد جام شومش را بجام حافظ و خیام؛

و میرقصید دست افشان و پا کوبان بسان دختر کولی،
 و اکنون میزنند با ساغر «مک نیس» یا «نیما» *
 و فردا نیز خواهد زد بجام هر که بعد ازما؛
 سوی اینها و آنها نیست،
 بسوی پهنداشت بی خداوندیست،
 که با هر جنبش نبض
 هزاران اخترش پشمرده و پرپر بجا افتند.

بهل کاین آسمان پاک،
 چرا گاه کسانی چون مسیح و دیگران باشد؛
 که زشتانی چومن هر گزنداند و ندانستند کآن خوبان
 پدرشان کیست؟
 و یاسود و ثمرشان چیست؟

* هنگام سرودن قطعه چاووشی این دو بزرگوار گرامی - نیمای ما و
 مک نیس فرنگان - هر دو زنده بودند. اما اکنون آن دو عزیز نیز به حافظ و
 خبام و دیگر رفتگان پیوسته اند؛ وقتی این اوراق را برای این چاپ آماده
 میکردم، به اینجا که رسیدم... چه بگویم؟... افسوس...

بیا ره توشه برداریم.
قدم در راه بگذاریم.

بسوی سرزمینهای که دیدارش،
بسان شعله آتش،
دواند درر گم خونِ نشیطِ زنده بیدار.
نه این خونی که دارم؛ پیرو سرد و تیره و بیمار.
چو کرم نیمه جانی بی سروبی دم
که از دهلیزِ نقب آسای زهر اندودِ رگهایم
کشاند خویشتن را، همچو مستان دست بردیوار،
بسوی قلب من، این غرقه با پرده های تار.
و میپرسد، صدایش ناله ای بی نور:

... و کسی اینجا است؟
هالا! من با شمایم، های!... میپرسم کسی اینجا است؟
کسی اینجا پیام آورد؟
نگاهی، یا که لبخندی؟
فشارِ گرم دستِ دوست ماندی؟»

ومی بیند صدائی نیست، نور آشنائی نیست، حتی از نگاهِ مرده‌ای
[هم رَدِ پائی نیست.]

صدائی نیست الا یتِ رنجور شمعِ در جوار مرگ.

ملول و با سحر نزدیک و دستش گرمِ کارمرگ،

وز آنسو میرود بیرون، بسوی غرفه‌ای دیگر،

بامیدی که نوشد از هوای تازه‌آراد،

ولی آنجا حدیثِ بنگ وافیون‌ست - از اعطای درویشی که
[میخواند:]

«جهان پیرست و بی‌بنیاد، ازین فرهاد کش فریاد...»*

وز آنجا میرود بیرون، بسوی جمله ساحلها.

پس از گشتی کسالت‌بار،

بدانسان - باز می‌پرسد - سراندر غرقه‌با پرده‌های تار:

- «کسی اینجا است؟»

و میبیند همان شمع و همان نجواست.

* مصرعیست از حافظ

که میگوید بهمان اینجا؟
 که پرسی همچو آن پیرِ بدرد آلوده مهجور:
 خدایا «به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را؟»*

بیاره توشه برداریم.
 قدم در راه بگذاریم.
 کجا؟ هر جا که پیش آید.
 بدانجائی که میگویند خورشیدِ غروب ما،
 زند بر پرده شبگیرشان تصویر.
 بدان دستش گرفته رایتی زربفت و گوید: زود.
 وزین دستش فتاده مشعلی خاموش و نالد. دیر.

کجا؟ هر جا که پیش آید.
 بآنجائی که میگویند
 چو گل روئیده شهری روشن از دریای تردامان.

* مصرعیست از نیما .

خنده کردم بر جبین صبح با قلبی حزین
 خنده‌ای، اما پریشان خنده‌ای بی اختیار
 خیره در سیمای شیرین فلک نام ترا
 بر زبان آوردم ای تابنده مه، جانانه یار

ناگهان در پرنیان ابرها باغی شکفت
 وز میان باغ پیدا شد جمالی تابناک
 آمد از آن غرفه زیبای نورانی فرود
 چون فرشته آسمانی پیکری پر نور و پاک

در کنار جوی، با روئی درخشان ایستاد
 وز نگاهی روح تاریک مرا تابنده کرد
 سجده بردم قامتش را، لیک قلبم می‌تپید
 دیدمش کاهسته بر محجوبی من خنده کرد

من نگفتم: کیستی؟ زیرا زبان در کام من
از شکوه جلوه‌اش حرفی نمی‌یارت گفت
شاید او رمز نگاهم را بخود تعبیر کرد
کز لبش باطر مستی آوردی این گل شکفت:

«ای جوان، چشمان تو می‌پرسد از من کیستی
من باین پُرسان محزون تو می‌گویم جواب
من خدای ذوق و موسیقی، خدای شعر و عشق
من خدای روشنیها، من خدای آفتاب

از میان ابرهای خسته این امواج نور
نیزه‌های تیرگی پیرای زرّین من ست
خسته خاطر عاشقانِ هستی از کف داده‌را
هدیه آوردن ز شهر عشق آئین من ست

آنك برایت هدیه‌ای آورده‌ام از شهر عشق
تا که همراه تو باشد در غم شبهای هجر
ساحلی باشد منزله تا که درج خاطرش
گوهر اندوزد زغمهای تو در دریای هجر

اینك این پا کیزه تن مرغك، ره آورد من ست
پیکری دارد چو روحم پاك و چون مویم سپید
این همان مرغست کاندرا ماورای آسمان
بال برفرق خدای حسن و کلها گستریند



بنگر ای جانانه توران تا که بر رخسار من
اشکهای من خبردارت کنند از ماجرا
دیدم آن مرغك چو منقار کبود از هم گشود
میستایه عشق محجوب من و حسن ترا !

کریم آباد بهنام سوخته ورامین
اسفند ماه ۱۳۲۷

خفته

آمد بسوی شهر از آن دور دور ها
 آشفته حال باد سحر خیز فرودین
 گفתי کسی بعمد بر آشفته خاکدان
 زان دامن که باد کشیدیش بر زمین

شب همچو زهد شیخ گرفتار وسوسه
روز از نهاد چرخ چو شیطان شتابکن
همچون تبسمی که کند دختری عقیف
بنیاد زهد و خانه تقوی خرابکن

آن اختران چو لشکریان گسریخته
هریک به جد و جهد پی استتار خویش
افشانده موی دختر کی ارمنی بروی،
فرمانروا نه عدل، نه بیداد، گرگ و میش

سو سو کنان بطول خیابان چراغها
بر تاسج تاسناک ستونهای مستقیم
چون موج باده پشت بلورین ایساغها
یا رقص لاله زار به همراهی نسیم

آمد مرا بگوش غریوی که میکشید
 نقاره با تفتی منحوس و دلخراش
 ناقوس شوم مرده دلانست، کز لحد
 سر بر کشیده‌اند به انگیزه معاش

توأم باین سرود پراپهام مذهبی
 در آسمان تیره نعیب غرابها
 گفتی زیس خروش که می‌آمدم بگوش
 «غلطان شدند از بر البرز آبها»

من در بغل گرفته کتابی چو جان فزیز
 شوریده مو، بجانب صحرا قدم زنان
 از شهر و اهل شهر بنعجیل در گریز
 برهم نهاده چشم ز طوفان تیره جان

بر هم نهاده چشم و روان ، دستها بجیب
وز فرط گرد و خاک بگردم حصارها
نا گه گرفت راه مرا پیکری نحیف
چون سنگ کوه ، در قدم چشمه سارها

دیدم پای کاخ رفیعی که قبه‌اش
راحت غنوده بود بدامان کهکشان ،
خوابیده مرد زار و فقیری که جبه‌اش
غربال بود و هادی غمهای بیکران

کاخی قشنگ ، مظهر بیدادهای شوم
مها برنگ و دلکش و جان‌پرور و رفیع
مردی اسیر دوزخ این کهنه مرز و بوم
چون بتره‌ای که گم شده از گله‌ای وسیع

از کاخ رفته قهقهه شوق تا فلک
چون خنده‌های باده ز حلقوم کوزه‌ها
وان ناله‌های خفته کمک می‌کند به شک
کاین صوت مرد نیست که آه عجوزه‌ها

تعبیر آه و قهقهه خاطر نشان کند
مفهوم بیعدالتی و نیش و نوش را
وین پرده فصیح مجسم عیان کند
دنیای ظلم و جورِ سباع و وحوش را

آن یک بفرق مسکنت از ظلم و جور این
این یک بنخت مقدرت از دسترنج آن
این با سرور و شادی و عیش و طرب قرین
و آن با عذاب و ذلت و اندوه توأمان

گفتم بروح خفته آن مرد بیخبر
تا کی تو خفته ای؟ بنگر آفتاب زد
برخیز و مرد باش، ولیکن حذر، حذر،
زنهار، بی گدار نباید به آب زد

همدد من! عزیز من! ای مرد بینوا،
آخر تو نیز زنده ای، این خواب جهل چیست
مرد نبرد باش که در این کهن سرا
کاری محال در بر مرد نبرد نیست

زنهار، خواب غفلت و بیچارگی بس است
هنگام کوشش است اگر چشم وا کنی
تا کی با انتظار قیامت توان نشست
برخیز تا هزار قیامت بپا کنی

مشهد - فروردین ماه ۱۳۲۷

بی سنگر

در هوای گرفته پائیز
وقت بدرودِ شب، طلوع سحر
پیل‌ه‌اش را شکافت پروانه
آمد از دخمه سیاه بدر .

بالها را بشوق برهم زد
از نشاط تنفس آزاد
با نگاهی حریص و آشفته
همره آرزو براه افتاد

نقش رخسار باهداد هنوز
بود پرسایه از سیاهیِ سرد
داشت نقاش خسته از پستو
کاسه رنگ زرد میآورد

رد شد از دشتِ صبح پروانه
بانگاهی حریص و آشفته
دید در پيله زار دنیائی
چشم باز و بصیرت خفته

«آی! پروانگک! روی به کجا؟...»
 آمد از پيله زار آوائی.
 «... باد سرد خزان سیه کندت
 چه جنونی، چه فکر بیجائی!»

«فصل پروانه نیست فصل خزان...»
 نیم پروانه کرمکی گفتا
 «... لا اقل باش تا بهار آید
 لا اقل باش...» محو شد آوا

رد شد از دشتِ صبحِ پروانه
 به چمنزارِ نیمروز رسید
 شهر پروانه‌های زرین بال
 نورجویانِ پشتِ بر خورشید

«... او، به به .. غریب پروانه!
از کجائی تو با چنین خط و خال؟
شهر عشاق روشنی اینجاست
شهر پروانه‌های زرین بال»

«نه غریبم من ، آشنا هستم
از شبستان شعر آمده‌ام
خسته از پیل‌های مسخ شده
از سیه‌دخمه‌ام برون زده‌ام

همرهم ، آرزو ، به کلبه شعر
آردها بیخت، پروزن آویخت
بافته از دل و تنیده زجان
خاطرم نقش حله‌ها انگیخت

از شبستان شعر پارینه،
 من همان طفل ارغنون سازم.
 «ارغنون» ناله‌های روح منست
 دردناکست و وحشی آوازم.

اینگ از راه دور آمده ام
 آرزومند آرزوی دگر
 در دلم خفته نغمه‌های حزین
 از تمنای رنگ و بوی دگر...»

«اوه، فرزندان راه دور! بیا
 هرچه داری تو آرزو اینجاست»
 برچمنها نشست، پروانه.
 گفت: «... به به، چه تازه و زیباست!»

روزها رفت و روزها آمد .
 بود پروانه گرم لغت و گشت .
 روزهایی، چه روزهای خوشی ،
 در چمنزارِ نیمروز گشت .

تا شبی دید آرزوهایش
 همه دل مرده اند و افسرده
 گریه هاشان دروغ و بی معنی است
 خنده هاشان غریب و پزمرده

گفت با خود که نیست وقت درنگ
 این گلستان دگر نه جای منست
 من نه مرد دروغ و تزویرم .
 هرچه هست از هوای این چمنست

بشنید این سخن پرستوئی ،
 داستانش به آفتاب بگفت .
 غم پروانه آفتابی شد .
 روزها رفت و او نه خورد و نه خفت ،

_ «آفتاب بلند عالمگیر !
 من دگر زین حجاب دلزده ام
 دوست دارم پرستوئی باشم
 که ز پروانگی کسل شده ام»

عصر تنگی که نقشبند فروب
 سایه میزد بچهره ای روشن ؛
 میپريد از چمن پرستوئی .
 _ «آه ... بدرود ، ای شکفته چمن !»

بالها را بشوق برهم زد
از نشاط تنفس آزاد .
بانگاهی حریص و آشفته
همره آرزو براه افتاد .

« بکجا میروی؟ پرستوی خرد! ... »
از چمنزار آمد این آوا .
« ... لا اقل باش تا بیاید صبح ،
« لا اقل باش ... » محو گشت صدا

از چمنزارِ نیمروز پرید ،
همره آرزو پرستویی .
در غبار غروب دود اندود
دید از دور برج و بارویی .

سایه خیسانده در سواحلِ شب ،
 کهنه برجی بلند و دود زده ؛
 برج متروک ، دیر سال ، عبوس ،
 با نقوشی علیل و مسخ شده .

برِ جیان پیر کی سیاه جبین
 در سکنجی نشسته مست غرور .
 و بگرد اندرش ستایشگر .
 دوسه نو پا حریف پر شر و شور .

بر جدارِ هزار رخنهٔ برج
 خفته بس نقش با خطوط زمخت
 حاصل عمر چند افسونگر
 میوهٔ رنج چند شاخهٔ لخت

گاه غمگین نگاه معصومی
از ورم کرده چشم حیرانی
گاه بر پرده‌ای غبار آلود
طرح کنگی ز داس دهقانی.

رهگذر برده‌ان برج نشست ،
گفت: « وِه، این چه برج تاریکیست! »
در پس پرده‌های نه تویش
آن نگاه شراره بار از کیست ؟ »

صف ظلمت فشرده تر میگشت،
درّه شب عمیقتر میشد .
آسمان با هزار چشم حسود
در نظارت دقیقتر میشد .

– « هی! که هستی؟ » سکوت برج شکست .
 – « هی! که هستی؟ پرندۀ مغموم !
 مرغ سقاییکی؟ پرستوئی؟ »
 بانگ زد بر جیان در آن شب شوم.

– « برج ما برج پرده دارانست،
 همه کس را به برج ما ره نیست.
 چه شد اینجا گذارت افتاده ست؟
 سرگذشت تو چیست؟ نام تو چیست؟ »

– « از شبستان شعر آمده ام ،
 من سخن پیشه ام ، سخنگویم.
 مرغکی راهجوی و رهگذرم ،
 مرغ سقایکم، پرستویم .

مرغ سقایکم چو میخوانم
 تشنگانرا به آب و دانه خویش .
 و پرستویم آن زمان که کنم
 عمر در کار آشیانه خویش .

دانم اینرا که در جوار شما
 کشتزار است با هزار عطش .
 آمدم کز شما بیاموزم،
 که چسان ریزم آب بر آتش

آدم با هزار امید بزرگ،
 و همین جام خرد و کوچک خویش
 آمدم تا ازین مصبِ عظیم
 راه دریای تشنه گیرم پیش ...»

« برج ما جای آشیان تو نیست »
 گفت آن نغمه ساز نو پایك .
 « تشنگان را بخار باید داد ،
 دور شو دور، مرغ سقايك ! »^۱

صبحدم کشتزار عطشان دید
 در کنارش فتاده پیکر غم .
 در بمقارِ مرغ سقايك ،
 برگ سبزی لطیف، پر شبنم .

رفته در خواب، خواب جاویدان
 وقت بدرودِ شب ، طلوع سحر ؛
 با تفنگی کبود و گرد آلود ،
 رهگذر ، جنگجوی بی سنگر .

تهران - دیماه ۱۳۳۱

زمستان ۳۸

شعر

به
محمد زهري

چون پرنده‌ای که سحر
با تکانده حوصله‌اش ،
می‌پرد ز لانه خویش ؛
با نگاه پر عطشی
می‌رود برون شاعر
صبحدم ز خانه خویش .

۳۹ شعر

در رهش ، گذرگاهش ،
هر جمال و جلوه که نیست
یا که هست ، می نگرد:
آن شکسته پیرگدا
و آن دونده آب کدر
و آن کبوتری که پرد.

در رهش ، گذرگاهش
هر خروش و ناله که هست
یا که نیست ، می شنود:
ز آن صغیر دگه بدست
و آن فقیر طالع بین
و آن سگ سیه که دود.

ز آنچه که دید و شنید
پرتوی عجولانه
در دلش گذارد رنگ.
گاه از آنچه می بیند
چون نگاه دیوانه
دور مانده صد فرسنگ .

چون عقاب گردون گرد
 صید خود در اوج اثير
 جوید و نمی جوید .
 یا بسان آینه‌ای
 ز آن نقوش زود گذر
 گوید و نمی گوید .

با تبسمی مغرور
 ناگهان بخویش آید
 ز آنچه دید یا که شنود.
 در دلش فند نوری
 وین جوانه شعرست
 نطفه‌ای غبار آلود.

قلب او بجوش آید،
 سینه‌اش کند تنگی،
 ز آتشی گدازنده .
 ارغنونِ روحش را
 سخت در خروش آرد،
 يك نهان نوازنده .

۴۱ شعر

زندگی به او داده ست ،
 با سپارشی رنگین ،
 پرتوی ز الهامی .
 شاعر پریشانگرد ،
 راه خانه گیرد پیش
 با سریعتر گامی .

باید او کند کاری
 کز جرقه‌ای کم عمر
 شعله‌ای برقصاند
 وز نگاه آن شعله
 یا کند تنی را گرم
 یا دلی بسوزاند

تا قلم بکف گیرد ،
 خورد و خواب و آسایش ،
 میشود فراموشش .
 افکند فرشته‌ی شعر
 سایه بر سر چشمش
 پرده بر در گوشش .

نامه ها سیه گردد ،
 خامه ها فرو خشکد ،
 شمع ها فرو میرد ،
 نقش ها بر انگیزد ،
 تا خیال رنگینی ،
 نقشِ شعر بپذیرد .

میزند بر آن سایه ،
 از ملال يك پائیز ،
 از غروب يك لبخند .
 انتظار يك مادر ،
 افتخار يك مصلوب ،
 اعتماد يك سو گند .

روشنیش می بخشد
 با تبسم اشکی ،
 یا فروغ پیغامی .
 پرده میکشد بر آن ،
 از حجاب تشبیهی ،
 یا غبار ایهامی .

۴۲ شعر

و آن جرقه کم عمر ،
 شعله‌ای شود رقصان ،
 در خلال بس دفتر .
 تا که بیندش رخسار ؟
 تا چه باشدش مقدار ؟
 تا چه آیدش بر سر ؟

تهران - بهمن ماه ۱۳۳۱

سترون

سیاهی از درون کاهدودِ پشت دریاها
بر آمد ، با نگاهی حیلہ گر ، با اشکی آویزان
بدنبالش سیاهی های دیگر آمدند از راه ،
بگسترده بر صحرای عطشان قیرگون داهان.

سیاهی گفت :

« اینک من ، بهین فرزند دریاها ،

شما را ، ای گروه تشنگان ، سیراب خواهم کرد .

چه لذت بخش و مطبوع است مهتابِ پس از باران ،

پس از باران جهان را غرقه در مهتاب خواهم کرد .

بپوشد هر درختی میوه اش را در پناه من ،

ز خورشیدی که دایم می مکد خون و طراوت را .

نبینم .. وای !.. این شاخک چه بیجانست و پژمرده ... »

سیاهی با چنین افسون مسلط گشت بر صحرا .

زبردستی که دایم می مکد خون و طراوت را ،

نهان در پشت این ابر دروغین بود و میخندید .

مه از قعر محاقش پوزخندی زد بر این تزویر ،

نگه میکرد غار تیره با خمیازه جاوید .

گروه تشنگان در پیچ افتادند :

« دیگر این

همان ابرست کاندِر پی هزاران روشنی دارد »

ولی پیر دروگر گفت با لبخندی افسرده :

« فضا را تیره میدارد ، ولی هرگز نمی بارد . »

خروش رعد غوغا کرد ، با فریاد غول آسا .
غریو از تشنگان برخاست :

« بارانست . . . هی ! . . . باران !
پس از هر گز . . . خدا را شکر . . . چندان بد نشد آخر . . . »
ز شادی گرم شد خون در عروق سرد بیماران .

به زیر ناودانها تشنگان ، با چهره‌های مات ،
فشرده بین کفها کاسه‌های بیقراری را .
« تحمل کن پدر . . . باید تحمل کرد . . . »
« میدانم ،
تحمل میکنم این حسرت و چشم انتظاری را . . . »

ولی باران نیامد . . .

« پس چرا باران نمی‌آید ؟ »
« نمیدانم ، ولی این ابر بارانی ست ، می‌دانم . »
« بیار ای ابر بارانی ! بیار ای ابر بارانی !
شکایت میکنند از من لبان خشک عطشانم . »

« شما را، ای گروه تشنگان ! سیراب خواهم کرد »
صدای رعد آمد باز ، با فریاد غول آسا .
ولی باران نیامد . . .

« پس چرا باران نمی آید ؟ »
سرآمد روزها با تشنگی بر مردم صحرا .

گروه تشنگان در پیچ افتادند :
« آیا این
همان ابرست کاندر پی هزاران روشنی دارد ؟ »
و آن پیردروگر گفت با لبخند زهر آگین :
« فضا را تیره میدارد ، ولی هرگز نمی بارد . »

تهران - دیماه ۱۳۳۱

درمیکده

درمیکده ام؛ چومن بسی اینجا هست
می حاضر و من نبرده ام سوش دست
باید امشب ببوسم این ساقی را
اکنون گویم که نیستم بیخود و مست

درمیکده ام؛ دگر کسی اینجا نیست
و اندر جامم دگر نمی صبا نیست
مجروحم و مستم و عس میبرد
مردی، مددی، اهل دلی، آیا نیست؟

تهران — اسفندماه ۱۳۳۳

هر جا دلم بخواهد

چون میهمان بسفره پر ناز و نعمتی
خوانندی مرا بیستروصل خودای «پری»
هر جا دلم بخواهد، من دست میبرم
دیگر مگو: «بین بکجا دست میبری!»

با میهمان مگوی: «بنوش این، بنوش آن»
ای میزبان که پر گل نازست بسترت
بگذار مست مست بیفتم کنار تو
بگذار هر چه هست بنوشم ز ساغر ت

هر جا دلم بخواهد، آری، چنین خوشست
باید درید هر چه شود بین ما حجاب
باید شکست هر چه شود سد راه وصل
دیوانه بود باید و مست و خوش و خراب

گه میچرم چو آهوی مستی، به دست و لب
 دردشتِ گیسوی تو که صاف ست و بی شکن
 گه میپریم چو بلبلِ سرگشته، بانگاه
 برگرد آن دونو گل پنهان به پیرهن

هر جا دلم بخواهد، آری بشرم و شوق
 دستم خزد بجانب پستان نرم تو
 و اندر دلم شکفته شود صد گل از غرور
 چون بینم آن دو گونه گلگون زشرم تو

تو خنده زن چو کبک، گریزنده چون غزال،
 من در پیت چو در پی آهو پلنگ مست
 وانگه ترا بگیرم و دستان من روند
 هر جا دلم بخواهد، آری چنین خوش است

چشمان شادِ گرسنه مستم دود حریص
 برپیکر برهنهٔ پر نور و صاف تو
 بر مرمرِ ملایمِ جاندار و گرم تو
 بر روی و ران و گردن و پستان و ناف تو

کم کم بشوق دست توازش کشم بر آن
 «گلدیس» پاک و پردگیِ ناز پرورت
 هر جا دلم بخواهد، من دست میبرم
 ای میزبان که پر گل نازست بسترت

توشوخِ پندگوی، بخشم و بناز خوش
 من مستِ پند نشنو، بیرحم، بیقرار
 و آنکه دگر تودانی و من، وین شب شکفت
 وین کنجِ دنج و بستر خاموش و راز دار.

تهران — بهمن ماه ۱۳۳۳

نظاره

۱

با نگی گمشده در کهنه خاطرات،
پهلوی دیوار تر کخورده‌ای سپید،
بر لبِ يك پله چوبین نشسته ام؛
باسری آشفته، دلی خالی ازامید.

میگذرد بر تن دیوار، بی شتاب،
در خط زنجیر، یکی کاروانِ مور.
نا متوجه به بسی یادگارها،
میشود آهسته ز مدّ نظاره دور.

گوئی بر پیرهنِ مورئی بعمد
دوخته کس حاشیه‌واری نخش سیاه
یا وسطِ صفحه‌ای از کاغذ سپید
با خطِ مشکین قلمی رفته است راه

اند کی از قافلهٔ مور دورتر
تارتینده‌ست یکی عنکبوت پیر
می پلکد دوروبرِ تارهای خویش
چشم فرود دوخته بر پشه‌ای حقیر

– «خوش‌تر ازین پرده فضا هیچ نیست، هیچ
بہتر ازین پشه غذا، عنکبوت گفت.
«نیست به از وزوزِ این پشه نغمه‌ای،
عیش همین‌ست و همین: کار و خورد و خفت

از چمن دلکش و صحرای دلگشا
گفت خوش الحان مگسی قصه‌ای بمن
خوشترا زین پرده فضا هیچ نیست، هیچ
جمله فریبست و دروغست آن سخن...

۲

پنجره‌ها بسته و درها گرفته کیپ
قافله نور نمی‌خواندم بخویش
بر لب این پله چوبین نشسته‌ام
قافله مور همی آیدم به پیش

پند دهندم که بیا عنکبوت شو،
زندگی آموخته جولاهگانِ پیر
کمت زند آن شاهد قدسی بسی صلا
کمت رسد از نای سروشی بسی صغیر

من نتوانم چوشما عنكبوت شد،
کولی شوریده سرم من؛ پرنده ام
زین گنه، ای روبهکان دغل! مرا
مرگ دهد توبه، که گرگ درنده ام

بازفتادم بخراسانِ مرگبار
غمزده، خاموش، فرو خفته، خصم کام
دزدی و بیداد و ریا اندر آن حلال
حریت و موسیقی و می در آن حرام

۳

پهلوی دیوارتر کخورده ای که نوز
میگذرد بر تن او کاروان مور،
بر لب يك پلّه چوبین نشسته ام،
با نگهی گمشده در خاطراتِ دور.

مشهد — شهریورماه ۱۳۳۱

به مهتابی که برگورستان می‌تابید

حیف از تو ای مهتاب شهریور، که ناچار
 باید بر این ویرانه محزون بتابی
 وز هر کجا گیری سراغ زندگی را
 افسوس، ای مهتاب شهریور، نیایی
 يك شهر گورستان صفت، پژمرده، خاموش.

«بر جای رطل و جام می، سجاده زرق،
 «گوران نهادستند پی، درمهد شیران.
 «بر جای چنگ و نای و نی، هو یا ابا الفضل،
 یا ناله جانسوز مسکینان، فقیران.
 بدبختها، بیچاره‌ها، بی‌خانمانها

۲

لبخند محزون «زنی» دهساله بود این
 کز گوشهٔ چادرسیا دیدیم ای ماه
 آری «زنی دهساله» بشنوتا بگویم
 این قصه کوتاه ست و درد آلود و جانکاه
 وین جا جزاین لبخند، لبخندی نبینی .

شش ساله بود این «زن» که با مادرش آمد
 از یک ده گیلان بسودای زیارت.
 آن مادرک ناگاه مرد و دخترک ماند
 و اینک شده سرمایهٔ کسب و تجارت.
 نفرین براین بیداد، ای مهتاب، نفرین.

بینی گدائی، هر بگامی، رقت انگیز
 یا، هر بدستی، عاجزی از عمر بیزار
 یازین دو نفرت بار تر شیخ ریائی
 هر یک بروی بارهای شهر سربار
 چون لگه های ننگ و نا هم رنگ وصله

۳

اینجا چرا میتایی؟ ای مهناب، برگرد
 این کهنه گورستان غمگین دیدنی نیست
 جنبیدن خلقی که خشنودند و خرسند
 در دام يك زنجیر زرین، دیدنی نیست
 میخندی، اما گریه دارد حال این شهر

ششصد هزار انسان، که برخیزند و خسبند
 با بانگ محزون و کهنسال نقاره
 دایم وضورا نو کنند و جامه کهنه
 از ابروی خورشید، تا چشم ستاره
 و حاصل رنج و تلاش خویش محروم

از زندگی اینجا فروغی نیست، الاک
 در خشم آن زنجیریان خرد و خسته
 خشمی که چون فریادهایان گشته کمرنگ
 با مشت دشمن در گلوهایان شکسته
 و اندر سرود بامدادیشان فشرده ست

۵۹ به مهنابی که برگورستان می‌تایید

زینجا سرود زندگی بیرون تراود،
 همراه گردد با بسی نجوای لب‌ها؛
 با لرزش دلهای ناراضی هم‌آهنگ،
 آهسته لغزد بر سکوت نیمشب‌ها .
 و اینست تنها پرتو امید فردا

۴

ای پرتوِ محبوس! تاریکی غلیظست،
 مه نیست آن مشعل که مان روشن کند راه
 من تشنهٔ صبحم که دنیائی شود غرق
 در روشنیهای زلالِ مشربش؛ آه
 زین مرگِ سرخ و تلخ جانم بر لب آمد...

مشهد - شهریورماه ۱۳۳۱

سه شب

نخستین:

روزنه ای از امید ، گرم و گرامی ،
 روشنی افکنده باز بر دل سردم
 دایم از آن لذتی که خواهم آمد
 مستم و با سر نوشت بد به نبردم

تا برآدم گاهگاه وسوسه با خویش
 کای دله دل! چشم از این گناه فرو پوش ،
 یاد گناهانِ دلپذیر گذشته
 بانگ برآرد که : آی، شیطان ! خاموش .

و سوسهٔ توبه در دلم نکند راه
توبه کند، آنکه او گنه نتواند
گر گم و گرگ گرسنه ام من و گویم:
مرگ مگر زهر توبه ام بپچشاند

دومین:

باز شب آمد ، حرمسرای گناهان ،
باز در آن برگ لاله راه نکردیم
وای ، دلا ! این چه بی فروغ شبی بود
حیف ، گذشت امشب و گناه نکردیم

ای لب گرم من ! ای ز تف عطش خشک !
باش که سیرت کنم ز بوسهٔ شاداب ،
از لب و دندان و چهره ای که بر آنها
رَشک آبرد لاله و ستاره و مهتاب .

اختر کان ! شب بخیر ، خسته شدم باز ،
 بستم از انتظار خسته تر از من .
 خسته ام ، اما خوشم که روح گناهان
 شاد شود ، شاد ، تا شب دگر از من

آخرین:

مست شمع میروم به بستم امشب
 بردولیم خنده ، تا که خنده کند روز
 باز بینم سعادت تو چقدرست ،
 بستر خوشبختم ! آی ، ... بستر پیروز !

مشهد - شهریورماه ۱۳۳۱

سگها و گرگها

فکر از شاندور پتوفی

اهدا به ،

محمود تفضلی

۱

هوا سرد است و برف آهسته بارد
ز ابری ساکت و خاکستری رنگ
زمین را بارشِ مِثقال ، مِثقال
فرستد پوششِ فرسنگ ، فرسنگ

سرود کلبه بی روزنِ شب
سرود برف و باران ست امشب
ولی از زوزه‌های باد پیداست
که شبِ مهمانِ توفان ست امشب

دوان بر پرده‌های برفها ، باد ،
 روان بر بالهای باد ، باران ؛
 درون کلبه بیرون شب ،
 شب توفانی سرد زمستان .

آواز سگها:

– « زمین سرد است و برف آلوده و تر ،
 هوا تاریک و توفان خشمناکست ؛
 کشد – مانند گرگان – باد ، زوزه ،
 ولی ما نیکبختان را چه باکست ؟ »

– « کنار مطبخ ارباب ، آنجا ،
 بر آن خاک اژه‌های نرم خفتن ،
 چه لذت بخش و مطبوعست ؛ و آنگاه
 عزیزم گفتن و جانم شفتن

– « و ز آن ته مانده های سفره خوردن ، »
 – « و گر آنهم نباشد ، استخوانی . »
 – « چه عمر راحتی ، دنیای خوبی ،
 چه ارباب عزیز و مهربانی ! »

– « ولی شلاق ! .. این دیگر بلائی ست . . . »
 – « بلی ، اما تحمل کرد باید ؛
 درست ست اینکه الحق دردناکست ،
 ولی ارباب آخر رحمش آید ،

گذارد ، چون فروکش کرد خشمش ،
 که سربرکش و برپایش گذاریم
 شمارد زخمها مان را و ما این –
 محبت را غنیمت می شماریم . . . »

۲

خروشد باد و بارد همچنان برف
 زسقف کلبه بیروزی شب ،
 شب طوفانی سرد زمستان ،
 زمستان سیاه مرگ مرگ

آواز غمگینها :

« زمین سرد است و برف آلوده و تر
 هوا تاریک و توفان خشمگین است
 کشد - مانند سگها - باد ، زوزه ،
 زمین و آسمان با ما یکین است »

« شب و کولاک رعب انگیز و وحشی ،
 شب و صحرای وحشتناک و سرما ؛
 بلای نیستی ، سرمای پرسوز ،
 حکومت میکند بر دشت و بر ما . »

۶۷ سگها و گرگها

– « نه مارا گوشه گرم کنامي ،
 شکاف کوهساري ، سرپناهي ؛
 – « نه حتی جنگلي کوچک ، که بتوان
 در آن آسود ، بي تشويش ، گاهي . »

– « دو دشمن در کمين ماست ؛ دايم
 دو دشمن ميدهد ما را شکنجه .
 برون : سرما ، درون : اين آتش جوع
 که بر از کان ما افکنده پنجه . »

– « و . . . اينک . . . سومين دشمن . . . که ناگاه
 برون جست از کمين و حمله ور گشت .
 . . سلاح آتشين . . . بيرحم . . . بيرحم
 . . نه پاي رفتن و ني جاي بر گشت . . . »

~
 - « بنوش ای برف ! گلگون شو ، برافروز
 که این خون ، خونِ ما بیخا نامانهاست .
 که این خون ، خونِ گرگانِ گرسنه‌ست
 که این خون ، خونِ فرزندانِ صحراست »

- « درین سرما ، گرسنه ، زخم خورده ،
 دویم آسیمه سر بر برف ، چون باد .
 ولیکن عزتِ آزادگی را
 نگهبانیم ، آزادیم ، آزاد . »

تهران - آذرماه ۱۳۳۰

فراموش

– و با شما هستم من ، آی . . شما
چشمه‌هایی که ازین راه‌گذر می‌گذرید !
با نگاهی همه‌آسودگی و ناز و غرور
مست و مستانه هماهنگِ سکوت
بزمین و بزمان مینگرید !

زمستان ۷۰

او درین دشت بزرگی ،
 چشمهٔ کوچک بینامی بود .
 کز نهانخانهٔ تاریک زمین ،
 در سحرگاه شبی سرد و سیاه
 بجهان چشم گشود .
 با کسی راز نگفت .
 در مسیرش نه گیاهی نه گلی ، هیچ نُرست
 رهروی هم بکنارش ننشست .
 گفتاری نیز در او بال نشست .
 من ندیدم شب و روزش بودم
 صبح یکروز که برخاستم از خواب ، ندیدم او را .
 بکجا رفته ، نمیدانم ، دیرست که نیست .
 از شما پرسم من ، آی . . . شما . . . »

رهروان هیچ نیاسودند .
 خوشدل و خرم و مستانه ،
 لذت خویش پرستانه ،
 گرم سیر و سفر و زمزمه شان بودند .

— د با شما هستم من، آی . . . شما

سبزه‌های تر، چون طوطیِ شاد،

بوته‌های گل، چون طاوسِ مست،

که بر این دامنه‌تان دستیِ کشت؛

نقشتان شیرین بست .

چو بهشتی بزمین، یا چو زمینی بیبهشت؛

او بر آن تپهٔ دور

پای آن کوهِ کمر بسته ز ابر،

دم آن غارِ غریب،

بوتهٔ وحشیِ تنهائی بود.

کز شبستانِ غم آلود زمین،

در غروبیِ خونین،

بجهان چشم گشود .

نه باو رهگذری کرد سلام،

نه نسیمی بسویش برد پیام،

نه بر او ابری یکقطره فشاند،

نه بر او مرغی یک نغمه سرود .

من ندیم شب و روزش بودم ،
صبح یکروز نبود او. بکجا رفته، ندانم بکجا
از شما پرسم من، آی شما...»

طاوسان فارغ و خاموش نگه کردند.
نگهی بیغم و بیگانه .
طوطیان سرخوش و مستانه ،
سربز دیک هم آوردند.

— «با شما هستم من، آی... شما
اخترانی که درین خلوت صحرای بزرگ ،
شب که آید ، چو هزاران گله گرگ ،
چشم بر لاشه رنجور زمین دوخته اید؛
واندر آهنگ بی آرم نگهتان، تک و توك
سگه هائی همه قلب وسیه، اما بزرانوده ز احساس و شرف ،
حیله بازانه نگهداشته، اندوخته اید؛

اودر آن ساحل مغموم افق

اختر كوچك مهجورى بود.
 كز پس پستوى تاريك سپهر،
 در دل نيمشبي خلوت و اسرار آمين،
 با دلي ملتهب از شعله مهر،
 بجهان چشم گشود.

نه به مردابی يك ماهی پير
 هشت بر پولكش ازوى تصوير.
 نه براوچشمی يك بوسه پراند،
 نه نگاهى بسويش راه كشيد،
 نه به انگشت كس اورا بنمود.
 تا شبی رفت و ندانم بكجا،
 از شما پرسم من، آى... شما...»

گر گها خيره نگه كردند
 همصدا زوزه بر آوردند :
 - «ما نديديم، نديديمش

نام ، هرگز نشنیدیمش ،

نیمشب بود و هوا ساکت و سرد.
 تازه ماه از پسِ کپسار برون آمده بود.
 تازه زندان من از پر توپِ الهامش ،
 (کز پس پنجره‌ای میله نشان میتابید)
 سایه روشن شده بود.
 و آن پرستو که چنان گم شده ای داشت ؛ هنوز
 همچنان در طلبش غمزده بود.
 ماه او را دم آن پنجره آورد و بوی
 با سرانگشت مرا داد نشان ؛
 کاین همانست ، همان گم شده بی سامان ،
 که درین دخمه غمگین سیاه ،
 کاهدش جان و تن و همت و هوش .
 میشود سرد و خموش .

زندان — «م» آذر ماه ۱۳۳۳

فریاد

خانه‌ام آتش گرفته ست، آتشی جانسوز.
 هر طرف میسوزد این آتش،
 پرده ها و فرشها را، تارشان با پود.
 من به هر سو میدوم گریان،
 در لایب آتش پردود؛

وزمیان خنده هایم، تلخ،
و خروش گریه ام، نا شاد،
از درون خسته سوزان،
میکنم فریاد، ای فریاد! ای فریاد!

خانه ام آتش گرفته ست، آتشی بیرحم.
همچنان میسوزد این آتش،
نقشهائی را که من بستم بخونِ دل،
بر سروچشمِ در و دیوار،
در شب رسوایِ بی ساحل.

وای بر من، سوزد و سوزد
غنچه هائی را که پروردم بدشواری،
دردهانِ گودِ گلدانها،
روزهای سختِ بیماری.

از فراز بامپاشان، شاد،
دشمنانم مودیانِ خنده های فتحشان بر لب،
بر من آتشِ بیجانِ ناظر.
در پناه این 'مشبك' شب.

من بهر سومیدوم، گریان از این بیداد .
 میکنم فریاد، ای فریاد! ای فریاد !

وای بر من، همچنان میسوزد این آتش
 آنچه دارم یاد کار و دفتر و دیوان ؛
 و آنچه دارد منظر و ایوان .
 من بدستانِ پراز تاوَل
 اینطرف را میکنم خاموش،
 و ز لہیب آن روم از هوش ؛
 ز آن دگر سو شعله برخیزد، بگردش دود .
 تا سحر گاهان ، که میداند، که بودِ من شود نا بود .
 خفته اند این مهربان همسایگانم شاد در بستر،
 صبح از من مانده بر جا مشتِ خاکستر ؛
 وای، آیا هیچ سر بر میکنند از خواب،
 مهربان همسایگانم از پی امداد؟
 سوزدم این آتش بیداد گر بنیاد .
 میکنم فریاد ، ای فریاد! ای فریاد!

زندان «م» - شهریورماه ۱۳۳۳

مشعل خاموش

لبها پریده رنگ وزبان خشك و چاك چاك ،
 رخساره پرغبار غم ازسالهای دور ،
 در گوشه‌ای زخلوت این دشت هولناك ،
 جوی غریب مانده بی آب و تشنه کام ،
 افتاده سوت و کور.

بس سالها گذشته کز آن کوه سر بلند ،
 پیک و پیام روشن و پا کی نیامده‌ست .
 وین جوی خشك ، رهگذر چشمه‌ای که نیست ،
 درانتظار سایه ابری و قطره‌ای ،
 چشمش براه مانده ، امیدش تبه شده‌ست .

بس سالها گذشته که آن چشمه بزرگ
دیگر بسوی معبرِ دیرین روانه نیست.
خشکیده است؟ یا ره دیگر گرفته پیش؟
او سازِ شوق بود و سرود و ترانه داشت،
و اکنون که نیست، ساز و سرود و ترانه نیست.

در گوشه‌ای ز خلوت دشت اوفتاده خوار،
بر بستر زوال و فنا، در جوارِ مرگ؛
با آن یگانه همدم دیرین دیر سال،
آن هم‌نشین تشنه، چنار گهن، که نیست
بر او نه آشیانه مرغ و نه بار و برگ.

آنجا، در انتظار غروبی نشسته است،
کز راه مانده مرغی براو گذر کند.
چون بیند آشیانه بسی دور و وقت دیر،
بر شاخه برهنه خشکش، غریب وار
سر زیر بال برده، شبی را سحر کند.

اینست آن یگانه ندیمی که جوی خشك
 همسایه است با وی و همراه او هم نشین.
 و ز سالهای سال،
 در گوشه ای ز خلوت این دشت یکنواخت،
 گسترده است پیکر رنجور بر زمین.

– «ای جوی خشك! رهگذر چشمه قدیم!
 وقتی مه، این پرنده خوش رنگ آسمان،
 گسترده است بر تو و بر بستر تو بال،
 آیا توهیج لب بشکایت گشوده ای،
 از گردش زمانه و نیرنگ آسمان؟

من خوب یادم آید ز آن روز و روزگار
 کاندرتو بود، هر چه صفا یا سرور بود.
 و آن پاك چشمه تو ازین دشت دیو لاخ
 بس دور و دور بود، و ندانست هیچکس
 کز کوهسار جودی، یا کوه طور بود.

آنجا که هیچ دیده ندید و قدم نرفت،
 آنجا که قطره قطره چکد از زبانِ برگ.
 آنجا که ذره ذره تراود ز سقف غار،
 روشن چو چشم دختر من، پاک چون بهشت،
 دوشیزه چون سرشک سحر، سرد چون تگرگ.

من خوب یادم آید ز آن پیچ و تابها،
 و آنجا که آهوان زلفت آب خورده اند.
 آنجا که سایه داشتی از بیدهای سبز،
 آنجا که بود بر توپل و بود آسیا،
 و آنجا که دختران ده آب از تو برده اند.

و اکنون، چو آشیانه منروک، مانده ای
 در این سیاه دشت، پریشان و سوت و کور.
 آه ای غریب تشنه! چه شد تا چنین شدی،
 لبها بریده ز رنگ و زبان خشک و چاک چاک،
 رخساره پر غبار غم از سالهای دور؟

تهران - اسفند ماه ۱۳۳۳

اندوه

نه چراغِ چشمِ گرگی پیر،
 نه زلفهایِ غریبِ کاروانی خسته و گمراه ؛
 مانده دشتِ بیکرانِ خلوت و خاموش،
 زیر بارانی که ساعتهاست میبارد؛
 در شبِ دیوانه غمگین،
 که چودشت اوهم دلِ افسرده‌ای دارد.

در شبِ دیوانه غمگین ،
 مانده دشتِ بیکران در زیر باران ، آه ، ساعتهاست
 همچنان میبارد این ابر سیاه ساکت دلگیر.
 نه صدای پای اسبِ رهنمای تنها؛
 نه صفیرِ بادِ ولگردی،
 نه چراغِ چشمِ گرگی پیر.

تهران - اسفند ماه ۱۳۳۳

قصه‌ای از شب

شب ست.

شب‌ی آرام و باران خورده و تاریک.
کنار شهر بیغم، خفته غمگین کلبه‌ای مهجور.
فغانهای سگی و لگرد می‌آید بگوش ازدور،
بکرداری که گوئی میشود نزدیک.

درون کومه‌ای کز سقف پیرش میتراود گاه و بیگاه قطره‌هائی زرد،
زنی با کودکش خوابیده در آرامشی دلخواه.
دَوَد بر چهره او گاه لبخندی،
که گوید داستان از باغ رؤیای خوش آیندی.
نشسته شوهرش بیدار، میگوید بخود درساکت پردرد:
«گذشت امروز؛ فردا را چه باید کرد؟»

کنار دخمه غمگین ،
 سگی با استخوانی خشك سر گرم ست .
 دو عابر در سکوت کوچه میگویند و میخندند!
 دل و سرشان به می ، یا گرمی انگیزی دگر گرم ست.

شب ست .
 شبی بیرحم و روح آسوده ، اما با سحر نزدیک .
 نمی گرید دگر در دخمه سقف پیر .
 ولیکن چون شکست استخوانی خشك
 بدندان سگی بیمار و از جان سیر!
 زنی در خواب میگرید .
 نشسته شوهرش بیدار
 خیالش خسته ، چشمش تار .

تهران - فروردینماه ۱۳۳۴

مرداب

ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول
زین هواهای عنن ، زین آتھای ناگوار ؟
جمال اصفهانی

عمر من دیگر چون مردابی ست ،
راکد و ساکت و آرام و خموش .
نه از او شعله کشد موج و شتاب .
نه در او نعره زند خشم و خروش .

گاهگه شاید يك ماهی پیر
مانده و خسته در او بگریزد .
وز خرامیدنِ پیرانه خویش
موجکی خرد و خفیف انگیزد .

یا یکی شاخه کم جرئتِ سیل ،
راه گم کرده ، پناه آورَدش .
و ارمغانِ سفری دور و دراز ،
مشعلی سرخ و سیاه آوردش .

بشکند با نفسی گرم و غریب ،
انزوایِ سیه و سردش را .
لحظه‌ای چند سراسیمه کند
دل آسوده بیدردش را .

یا شبی کشتی سرگردانی
 لنگر اندازد در ساحل او .
 ناخدا صبح چو هشیار شود ،
 بار و بن بر کند از منزل او .

یا یکی مرغ گریزنده که تیر
 خورده در جنگل و بگریخته چست ،
 دیگر اینجا که رسد ، زار و ضعیف ،
 دست و پایش شود از رفتن سست !

همچنان محتضر و خون آلود ،
 افتد ، آسوده ز صیاد ، بر او .
 بشکند آینه صافش را .
 ماهیان حمله برند از همه سو .

گاه‌گه شاید مرغای‌ها
 خسته از روز بر او خیمه زنند ؛
 شبی آنجا گذرانند و سحر
 سر و تن شسته و پرواز کنند .

و نه مرداب چه دیده ست به عمر
 غیر شام سیه و صبح سپید ؟
 روز دیگر ز پس روز دگر ،
 همچنان بی تمر و پوچ و پلید ؟

ای بسا شب که بمرداب گذشت ،
 زیر سقف سیه و کوتاه ابر ،
 تا سحر ساکت و آرام گریست ،
 باز هم خسته نشد ابر ستبر .

و ای بسا شب که بر او میگذرد ،
 غرقه در لذتِ بیروحِ بهار .
 او بزمه مینگرد ، ماه باو ،
 شب درازست و قلندر بیکار .

مه کند در پسِ نزار غروب ،
 صبح روید ز دل بحرِ خموش .
 همه اینست و جز این چیزی نیست
 عمر بی حادثه بی جر و جوش .

دفترِ خاطره‌ای پاکِ سپید ،
 نه در او رسته گیاهی ، نه گلی ؛
 نه بر او مانده نشانی نه ، خطی ،
 اضطرابی ، تپشی ، خون دلی .

ایخوشا آمدن از سنگ برون ،
 سرخود را بسر سنگ زدن .
 گر بُود دشت ، گذشتن هموار ،
 ور بُود درّه سرازیر شدن .

ایخوشا زیر و زیرها دیدن ،
 راه پُر بیم و بلا پیمودن .
 روز و شب رفتن و رفتن شب و روز ،
 جلوه گاه ابدیت بودن .

عمر «من» اما چون مردابی ست ،
 را کد و ساکت و آرام و خموش .
 نه در او نعره زند موج و شتاب ،
 نه از او شعله کشد خشم و خروش .

تهران - اواخر مرداد ماه ۱۳۳۴

برای دختر کم لاله و آقای مینا

با دستهای کوچک خویش ،
 بشکاف، از هم پرده پاک هوا را .
 بشکن، حصار نور سردی را که امروز
 در خلوت بی بام و در کاشانه من
 پر کرده سرتا سر فضا را.

با چشمهای کوچک خویش ،
 کز آن تراود نور بی نیرنگِ عصمت ،
 کم کم بین این پرشگفتی عالم نا آشنا را .

دنيا و هر چيزی که در اوست ،
 از آسمان و ابر و خورشید و ستاره ،
 از مرغها ، گلها و آدمها و سگها ،
 و ز این لحاف پاره پاره ،
 تا این چراغ کور سوی نیم مرده ،
 تا این کهن تصویر من ، با چشم های باد کرده ،
 تا فرش و پرده ،

اکنون بچشم کوچک تو پرشگفتی ست ؛
 هر لحظه رنگی تازه دارد .
 خواند به خویش .

فریاد بیتابی کشی ، چون شیء اسب
 وقتی گریزد نقش دلخواهی ز پشت .

یا همچو قمری با زبان بیزبانی ،
 محزون و نا مفهوم و گرم ، آواز خوانی .

ای لا من !

تو میتوانی ساعتی سرمست باشی
با دیدن يك شیشهٔ سرخ ،
یا گوهر سبز.

اما من از این رنگها بسیار دیدم.
وزاین سیه دنیا و هرچیزی که دراوست ،
از آسمان وابر و آدمها و سگها ،
مهری ندیدم ، میوه‌ای شیرین نچیدم .
وز سرخ و سبز روز گاران
دیگر نظر بستم ، گذشتم ، دل بریدم .

دیگر نیم در « بیشهٔ سرخ »
یا « سنگر سبز »
دیگر سیاهم من ، سیاهم .
دیگر سپیدم من ، سپیدم .
وز هرچه بود و هست و خواهد بود ، دیگر

بیزارم و بیزار و بیزار،
 نومیدم و نومید و نومید ؛
 هر چند میخوانند « امید » م .

نازم به روح ، لاله جان ! با این عروسك
 تو میتوانی هفته ای سرگرم باشی .
 تا در میان دستهای كوچك خویش ،
 يكروز آنرا بشكنی ، وزهم پاشی .

من نیز سبز و سرخ و رنگین
 بس سخت و پولادین عروسكها شكستم .
 و اکنون دگر سرگشته و ولگرد و تنها
 چون كولئی دیوانه هستم .
 و ر بادهای روزی شود ، شب
 دیوانه مستم .

۹۵ برای دخترکم لاله و آقای مینا

من از نگاهت شرم دارم .
 امروز هم با دست خالی آمدم من ؛
 مانند هر روز .
 نفرین و نفرین

بر دستهای پیر محروم بزرگم .
 اما تو ، دختر !
 امروز دیگر هم بمك پستانکت را .
 بفریب با آن
 کام و زبان و آن لب خندانکت را .
 و آن دستهای کوچکت را
 سوی خدا کن .
 بنشین و با من « خواجه مینا » را دعا کن !

تهران - بهمن ماه ۱۳۳۳

✽ در اصل و در چاپ اول بهای «مینا» نامی دیگر بوده به تصحیف همین
 حروف ؛ و ماجر اگله‌ای در يك امر خصوصی و در عین حال اجتماعی ، اکنون
 بر از مرگ آن گرامی ارجمند این تغییر را لازم دانستم .

زمستان

سلامت را نمیخواهند پاسخ گفت ،
[سرها در گریبان است .

کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را .
نگه جز پیش پا را دید ، نتواند ،
که ره تاریک و لغزان است .

و گر دست محبت سوی کس یازی ،
به اکراه آورد دست از بغل بیرون ؛
که سرما سخت سوزان است .

نفس ، کز گرمگاه سینه میآید برون ، ابری شود تاریک .
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت -
نفس کاینست ، پس دیگر چه داری چشم
ز چشم دوستان دور یا نزدیک ؟

مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیرِ پیرهن چرکین!
 هوا بس نا جوانمردانه سردست ... آی ...
 دمت گرم و سرت خوش باد!
 سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای!

منم من، میهمان هرشب، لولی و شِ مغموم.
 منم من، سنگِ تپیا خورده رنجور.
 منم، دشنام پست آفرینش، نغمه ناجور.

نه از روم، نه از زنگم، همان بیرنگِ بیرنگم.
 بیا بگشای در، بگشای، دلنگم.
 حریف! میزبان! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج میلرزد.
 تگرگی نیست، مرگی نیست.
 صدائی گر شنیدی، صحبت سرما و دندانست.

من امشب آمدم و ام بگزارم.
 حسابت را کنار جام بگذارم.

چه میگوئی که بیگه شد ، سحر شد ، بامداد آمد ؟
 فریت میدهد ، بر آسمان این سرخی بعد از سحر که نیست .
 حریف! گوش سرما برده است این ، یاد گارسیلی سرد زمستان است .
 و قندیل سپهر تنگ میدان ، مرده یا زنده ،
 به تابوت ستر ظلمت نه توی مرگ اندود ، پنهان است .
 حریف! رو چراغ باده را بفروز ، شب با روز یکسان است .

سلامت را نمیخواهند پاسخ گفت .
 هوا دلگیر ، درها بسته ، سرها در گریبان ، دستها پنهان ،
 تقسم ابر ، دلها خسته و غمگین ،
 درختان اسکله های بلور آجین ،
 زمین دلمرده ، سقف آسمان کوتاه ،
 غبار آلوده مهر و ماه ،
 زمستان است .

تهران - دی ماه ۱۳۳۴

و در آن چشمه هائی هست،
 که دایم روید و روید گل و برگ بلورین بال شعرا از آن.
 و مینوشد از آن مردی که میگوید:
 «چرا بر خویشتن هموار باید کرد رنج آبیاری کردن باغی
 کز آن گل کاغذین روید؟»*

بآنجائی که میگویند روزی دختری بوده است
 که مرگش نیز (چون مرگ تاراس بولبا
 نه چون مرگ من و تو) مرگ پاک دیگری بوده است،

* این معنی تکه‌ای است از يك شعر «ملك فیس» که دوست سفر کرده
 گرانقدرم «حسین رازی» برایم خواند. آن هوشمند ناشاد که چاووشی را بکار
 بست و رفت؛ همان ارجمند گرامی که این کتاب بدو اهدا شده و گویا متأسفانه
 قصد ماندگاری در فرنگ دارد. که مباد سابقاً اعراب مغزها و هوشها و اندیشه‌های
 بزرگ و گرانمایه ما را میزدیدند (بگواهی تاریخ. غالبترین آثار فکر و فرهنگ
 عربی و اسلامی را، بلندترین ابیات دیوان مفاخر عرب را ایرانیان بوجود
 آورده‌اند) و زمانی مغولها و حال فرنگیها به غارت و غنیمت میبردند، ایندیخ...

کجا؟ هر جا که اینجا نیست.
 من اینجا از نوازش نیز چون آزار ترسانم.
 ز سیلی زن، ز سیلی خور،
 وزین تصویر بردیوار ترسانم.
 درین تصویر،
 عَمَر با سوطِ بیرحم خشایر شا،
 زنده دیوانه وار، اما نه بردریا؛
 به "گرده‌ی من" به رگهای فسرده‌ی من،
 به زنده‌ی تو، به مرده‌ی من.

بیا تا راه بسپاریم
 بسوی سبزه زارانی که نه کس کشته، ند روده
 بسوی سرزمینهای که در آن هر چه بینی بگردوشیزه‌ست
 و نقش رنگ و رویش هم بدینسان از ازل بوده،
 که چونین پاک و پاکیزه‌ست.

بسوی آفتاب شاد صحرائی،
 که نگذارد تهی از خون گرم خویشتن جائی.

فروردین ماه
۱۳۳۵
تبریز
چاووشی

وما بر بیکران سبز و مخمل گونه دریا،
می اندازیم زورقهای خود را چون کُل * بادام.
و مرغان سپید بادبانها را میآموزیم،
که باد شرطه را آغوش بکشایند،
و میرانیم گاهی تند، گاه آرام.

بیا ای خسته خاطر دوست! ای مانند من دلکنده و غمگین!
من اینجا بس دلم تنگ است.
بیار هتوشه برداریم،
قدم در راه بیفرجام بگذاریم...

تهران - فروردین ماه ۱۳۳۵

* کل بصم کاف عربی، بمعنی پوست، از یزدیها شنیدم.

به :
 یدالله قرائی
 بیاد آن «گذشته» خوب

باغ من

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
 ابر؛ با آن پوستین سردِ نمناکش .
 باغ بی برگ ،
 روز و شب تنهاست ،
 با سکوت پاکِ غمناکش .

سازاو باران ، سرودش باد .
 جامه اش شولای عریانیست .
 و رجز اینش جامه ای باید ،
 بافته بس شعله زرتارِ پودش باد .

گو بروید، یا نروید، هر چه در هر جا که خواهد، یا نمیخواهد.
 باغبان ورهگذاری نیست .
 باغ نومیدان ،
 چشم در راه بهاری نیست .

گر ز چشمش پرتو گرمی نمی تابد ،
 و بر ویش برگ لبخندی نمی روید ؛
 باغ بی برگی که میگوید که زیبا نیست ؟
 داستان از میوه های سربه گردونسای اینك خفته در تابوتِ
 [پستِ خاك میگوید.

باغ بی برگی
 خنده اش خونست اشك آهیز .
 جاودان براسبِ یال افشانِ زردش میچمد در آن
 پادشاه فصلها ، پائیز .

تهران - خردادماه ۱۳۳۵

شکار

– پیشدرآمد –

... شاید به يك حساب این پیروزی کاملی باشد که شکار با همه دارائی مطلوب اندامها، و اگر بتوان گفت خوشبختانه با پای خود نیز، به جایگاهی که صیاد پیر آرزو میکرد، به مقصد، یعنی پای آبخار آمده است. اما اتفاقاً نفس این پیروزی بیشتر از هر چیزی پوچ و بی ثمر است، و گوینده خسته است این قصه، این منظومه، همین پیروزی تهی و دردناک را حکایت کند، و چرانه؟

ومی بینیم آن نیروی ناشناس گرسنه، آن بیرحم و بیخبر آی – که هیچوجه در نقشه کار بحساب نیامده بود، و اصلاً قرار نبود که بحساب بیاید – درنده است و بسیار قوی و با ضربه هائی کاری و از پای افکننده، تقریباً مقاومت ناپذیر و محتوم، مثل نقطه قطع و خاتمه داستان، از هر جا که دلخواه اوست. و او از پیش رو و آشکار نیز حمله نمیکند تا شاید بتوان کاری کرد، لاقلاً بتوان بنومیدی درد آلود برای بدرود با آرزوها و عواطف

نا کامیاب و سر کوفته، برای تسلیم آماده شد. هر چند اگر از پیش رو و آشکار نیز هجوم می‌آورد، صیاد پیر دیگر توانائی دفاع و مقابله هم نداشت. یعنی او هنگامی حمله میکند که توانائی و نیروی دفاعی، یا سلاحی اگر هم بوده بود، دیگر حالا سلب و خلع شده. او هجوم آوری است وحشتناک و بیرحم و قوی، بسیار قوی‌تر از آنکه بتوان با او خیالِ مقابله و مقاومت داشت و اگر چه بیوی شکار، بیوی خون و، بحکم غریزه و طبع، به سائقه ناموس طبیعتش آمده، اما حمله اش به شکار نیست، یادست کم تا وقتی که صیاد پیر میتواند ببیند و می‌بیند، به شکار حمله نمیشود، بلکه شاید شکار خود دامی و حيله‌ای است که مرده را به شکار گاه و تیررس آن صیاد بزرگ بیخبر از پشت سر آید بکشانند.

و اینجا يك نکته و یاد آوری: [بقول نیما که در مقدمه مانلی (البته این عین عبارت نیما نیست) میگوید: من اولین کسی نیستم که از مرد ماهیگیر و پری دریائی سخن میگویم، همچنانکه هیچکس اولین کسی نیست که ازهما و عنقا سخن گفته باشد؛ و نیز بقول آندره ژید در مقدمه قطعه شعر گل نرگس...]

بله، احتمالاً بسیارند کسانی که از صیاد و جنگل و شکار سخن گفته‌اند و شاید در طرحها و قصه‌هائی نظیر این، اما آنچه گوینده در این منظومه خواسته است بگوید (و بشکلی که گفته است) آن چیزی است که... یعنی همین چیزی است که درین منظومه

آمده است. وی خواسته است این معانی جاودانه و دیرینه را
 ازین زاویه طرح کند و از چشم انداز این گوشه بنگرد ...
 و آیا با این طرح و ترتیب و این سرانجام، باید گفت اصلاً
 صحبت از هیچ پیروزی و توفیقی در کار نیست؟ - همچنانکه همیشه
 بوده است از بامداد ازل تا شامگاه ابد هم؟ - این نکته معلوم نیست،
 اما ظاهراً گوینده چنین می‌اندیشد که دروغ بود و فریبکاری
 بود اگر دلخوشکنک و فریبی بنام پیروزی نهائی و نهانی و به
 اصطلاح «توفیق معنوی اما دروغین» در قصه (بقول معروف) «تعبیه
 میشد» چنانکه در نظائر این قصه‌ها و طرح‌ها معمولاً «تعبیه
 میشود»، مثلاً بمنزله عبرت بشری قصه، یا مثلاً بمنابۀ انتقام
 گرفتن از آفرینش - وجه انتقام‌گیری بچگانه‌ای! - و شاید هم
 به خیال ریشخند کائنات. یحتمل که او حتی آن زاویه انسانی
 قضیه و انتقام گرفتن فرضی و خیالی را هم بی‌ثمر و پوچ می‌پندارد،
 و ریشخند هم که بیشتر و پیشتر متوجه خود آدم است لا غیر. اما شما
 می‌توانید پس اگر بخواهید، از آنکه پلنگ رفت فرزند بیمار صیاد
 را بلب آبخار بیاورید تا ماجرادر یابد و بقایای پدر را بخاک سپارد
 و شکار را بخانه بیاورد و برای پدر هزاراداری کند و از تغذیه آن
 شکار بهبودیابد و نیرو بگیرد و... شما میتوانید - چنانکه معمول
 است - زندگی نسل تازه را پس از نسل پیر و در گذشته ادامه
 دهید و... اما گوینده نخواسته چنین دلخوشکنکی داشته باشد.

شكار

يك منظومه

۱

وقتی که روز آمده، اما نرفته شب،
 صیاد پیر، گنج کهنسال آزمون،
 با پشتواره‌ای و تفنگی و دشنه‌ای
 ناشسته رو، ز خانه گذارد قدم برون.

جنگل هنوز درپشه‌بندِ سحر گهان
 خوابیده است، و خفته بی رازها دراو.
 اما سحرستای و سحر خیز مرغکان،
 افکنده اند ولوله ز آوازا دراو.

تا وحش و طیر - مردم این شهر سبزپوش -
 دیگر ز نوشخوابِ سحر چشم وا کنند.
 مانند روزهای دگر، شهر خویش را
 گرم از نشاط و زندگی و ماجرا کنند...

۱۶۳ شکار

۲

پُر جُست و خیز و عَرش و خمیازه گشت باز ؛
 هان، خواب گوئی از سر جنگل پریده است .
 صیاد پیر، شانه گر انبار از تفنگ ،
 اینک به آستانه جنگل رسیده است .

آنجا که آبشار چو آئینه‌ای بلند
 تصویر سازِ روز و شبِ جنگلست و کوه .
 کوهی که سر نهاده بیالین سرد ابر
 ابری که داده پیکره کوه را شکوه .

صیاد:

— «وِه ، دست من فسرد، چه سردست دست تو
 سرچشمه‌ات کجاست ، اگر زهریر نیست ؟
 من گرچه پیر و پوده و کم طاقتم، ولی
 این زهرِ سردسوزِ ترا هم نظیر نیست

زمستان ۱۶۴

همسایه قدیمی ام ! ای آبخار سرد !
 امروز باز شور شکاری ست در سرم .
 بیمار من به خانه کشد انتظار من ،
 از پا افتاده حامی 'گرد دلاورم .

اکنون شکار من ، که گوزنی ست 'خردسال ،
 در زیر چتر نارونی آرمیده است .
 چون شاخکی ز برگ تپی ، بر سرش به کبر
 شاخ جوان او سرو گردن کشیده است .

چشم سیاه و خوش نگهش ، هوشیار و شاد ،
 تا دور دست خلوت جنگل کشیده راه .
 گاه - احتیاط را - نگردد گردخویش ، لیک
 باز افکند به منظر دلخواه خود نگاه .

تا ظهر می چمد خوش و با همگنان خویش ،
 هرجا که خواست می چرد و سیر می شود .
 هنگام ظهر ، تشنه تر از لاشه کویر ،
 خوش خوش به سوی درّه سرازیر می شود .

آنجا که بستر تو ازین تنگنای کوه ،
 گسترده تن گشاده ترک بر زمین سبز .
 وین اطلس سپید ترا جلوه کرده بیش
 بیدار و خواب مخمل پر موج و چین سبز .

آید شکار من ، جگرش گرم و پر عطش ،
 من در کمین نشسته ، نهان پشت شاخ و برگ .
 چندان که آب خورد و سر از جوی برگرفت ؛
 در گوش او صفیر کشد پیک من که : مرگ !

آن دیگران گریزان، لرزان، دوان، چوباد
 اما دریغ! اوبه زمین خفته مثل خاک .
 بردرّه عمیق ، که پسروی جنگلست ،
 لختی سکوت چیره شود ، سرد و ترسناک .

زان پس دوباره شور و شر آغاز می شود .
 گوئی نه بوده گرگ ، نه برده ست میش را .
 وین مام سبز موی ، فراموشکار پیر
 از یاد می برد غم فرزند خویش را .

وقتی که روز رفته ، ولی شب نیامده ست ،
 من ، خسته و خمیده و خرد و نفس زنان ،
 بالاشه گوزن جوانم ، رسم ز راه ،
 و اندامش به پای تو ، آلوده همچنان .

در مرمرِ زلال و روانِ تو خرد خرد ،
از خون و هر پلیدی بیرون و اندرون ؛
می‌شویمش ، چنانکه تو دیدی هزار بار
وز دست من چشیدی و شستی هزار خون .

خون کمود تیره ، از آن گرگ سالخورد ،
خون بنفش روشن ، از آن یوز خردسال .
خون سیاه ، از آن کر و بیمار گورگر ،
خون زلال و روشن ، از آن نرم‌تن غزال .

همسایهٔ قدیمی‌ام ، ای آبخار سرد !
تا باز گردم از سفر امروز سوی تو ؛
خورشید را بگو به دگر سوی ننگرد
از بسترو مسیر تو ، از پشت و روی تو .

شاید که گرم تر شود این سرد پیکرت ،
 هان ، آبخار ؛ من دگرازا پا فتاده ام .
 جنگل در آستانه بی مهری خزان ،
 من در کنار درّه مرگ ایستاده ام .

از آخرین شکار من ، ای مخمل سپید .
 - خرگوش ماده ای که دلش سفت و زرد بود -
 یکماه و نیم می گذرد ، آوری به یاد ؟
 آنروز هم برای من آب تو سرد بود .

دیگر نداد رخصت صید و سفر مرا ،
 فرزند پیل پیکر فحل دلاورم .
 آنروز - وه چه بد شد - او هم ز کار ماند
 برگرده اش سوار ، من و صید لاغرم . . . »

می‌شست دست و روی در آن آب شیر گرم ،
 صیاد پیر ، غرقه در اندیشه‌های خویش ،
 و آب از کنار سبلتش آهسته می‌چکید
 بر نیمه پوستینش ، و نیز از خلال ریش .

تر کرد گوش‌ها و قفا را ، بسان مسح ،
 با دست چپ ، که بود زیر گیش نه کم ز چین .
 و آراسته به زیور انگشتری کلک ،
 از سیم ساده حلقه ، ز فیروزه‌اش نگین .

می‌شست دست و روی و برویش هزار در
 از باغهای خاطره و یاد باز بود .
 همسایه قدیمی او ، آبخار ، نیز
 چون رایتی بلورین در اهتزاز بود .

۳

ز آن نرم نرم نم نمکِ ابر نیمشب
 تر گونه بود جنگل و پرچشمکِ بلور .
 وز لذت نوازش زرین آفتاب
 سرشار بود و روشن و پوشیده از سرور .

چون پرشکوه خرمی از شعله‌های سبز
 کهش در کنار گوشه رگی چند زرد بود ؛
 در جلو بهاری این پرده بزرگ
 گه طرح ساده‌ای ز خزان چهره می نمود .

در سایه‌های دیگر گم گشته سایه‌اش ،
 صیاد ، غرق خاطره‌ها ، راه می سپرد .
 هرپیچ و تاب و کوچه این شهر آشنا
 او را ز روی خاطره‌ای گرد می سنرد ؛

۱۲۱ شکار

در این .سکُنچ بود که یوز از بلند جای
 بر گردن رفیق رهش حمله برده بود .
 تیرش خطا نکرد و سر یوز را شکافت ؛
 اما چه سود ؟ مردك بیچاره مرده بود .

اینجا به آن جوانك هیزم شكن رسید ؛
 همراه با سلام جوانك ، بسوی وی .
 آن تگه هیزمی که ز چنگ قبر گریخت ،
 آمد که خون ز فرق فشاند بروی وی .

اینجا رسیده بود به آن لگه‌های خون ،
 دنبال این نشانه رهی در نوشته بود ،
 تا دیده بود مانده زمرگی نشان به برف ،
 و آثار چند پا که از آن دور گشته بود .

اینجا مگر نبود ، که او در کمین صید
 با احتیاط و خم خم ، می رفت و می دوید ؟
 ناگه در آبکند در افتاد و بانگ خاست ،
 صید این شنید و گوئی مرغی شد و پرید.

۴

ظهرست و درّه پر نفس گرم آفتاب ؛
مست نشاط و روشن ، شاد و گشاده روی .
مانند شاهکوچه زیبائی از بهار ،
در شهری از بهشت ، همه نقش و رنگ و بوی .

انبوه رهگذار در این کوچه بزرگ ،
در جامه های سبز خود ، استاده جابجا .
ناقوس عید گوئی اکنون نواخته ست ؛
وین خیل رهگذر همه خوابانده گوشها .

آبشخورِ پلنگ و غزال و گوزن و گور ،
در قعر دره ، تن یله کرده ست جویبار .
بر سبزه های ساحلش ، اکنون گوزنها
آسوده اند ، بیخبر از راز روزگار .

سیراب و سیر ، برچمن وحشی لطیف
 در خلعت بهشتی زربفت آفتاب ،
 آسوده اند خرّم و خوش ، لیک گاهگاه
 دست طلب کشاندشان پای ، سوی آب .

آنسوی جویبار ، نهان پشت شاخ و برگ ،
 صیاد پیر کرده کمین با تفنگ خویش .
 چشم تفنگ قاصدِ مرگی شتابناک
 خوابانده منتظر ، پس پشت درنگ خویش .

صیاد :

« هشتاد سال تجربه ، اینست حاصلش ؟
 ترکش تھی ، تفنگ تھی ، مرگ بر تو مرد !
 هوم ، گر خدا نکرده خطا کرد ، یا نجست
 این آخرین فشنگ تو ، . . ؟ »
 صیاد ناله کرد .

صیاد:

– « نه دست لرزدم ، نه دل ، آخرد گر چرا
تیرم خطا کند ؟ که خطا نیست کار تیر .
ترکش تهی ، تفنگ و همین تیر ، پس کجاست
هشتاد سال تجربه ؟ . . . »
بشکفت مرد پیر .

صیاد:

– « هان ! آمد آن حریف که میخواستم ، چه خوب ! »
زد شعله برق و شرق ! خروشید تیر و جست .
نشیده و شنیده گوزن این صدا ، که تیر
از شانه اش فرو شد و در پهلویش نشست .

آن دیگران گریزان، لرزان، دوان چو باد،
هر يك شتابناك رهى را گرفته پیش .
لختى سكوت همفص درّه گشت و باز
هرغوك و مرغ و زنجره برداشت ساز خویش .

و آن صید تیر خورده لنگان و خون چکان ،
گم شد درون پیچ و خم جنگل بزرگ .
و اندر پیش ، گرفته پی آن نشان خون ،
آن پیر تیرزن ، چو یکی تیر خورده گرگ .

صیاد :

– « تبرم خطا نکرد ، ولی کار گر نشد .
غم نیست ، هر کجا برود می رسم به آن »
می گفت و می دوید بدنبال صید خویش
صیاد پیر ، خسته و خرد و نفس زنان .

صیاد :

– « دانم اگر چه آخر خواهد زیبا فتاد
اما کجاست قدر جوانیم ، کو؟ دریغ !
آن نیرویم کجا شد و چالا کیم ، که جلد
خود را به يك دو جست رسانم به او ، دریغ !

دنبال صید و برپی خونهای تازه‌اش
 می‌رفت و می‌دوید و دلش سخت می‌تپید .
 با پشتوارهای و تفنگی و دشنه‌ای ،
 خود را به‌جهد این سو و آن سوی می‌کشید .

صیاد :

– « هان، بد نشد »

شکفت پیرمرده خنده‌ای
 لبهای پیر و خون سرور آمدش به‌رو .
 پایش ولی گرفت به سنگی و اوفتاد .
 برچید خنده را زلبش سرفه‌های او .

صیاد :

– « هان، بد نشد، به‌راه من آمد، به‌راه من
 این ره درست می‌بردش سوی آبشار .
 شاید میان راه بیفتد زپا، ولی
 ایکاشکی بیفتد پهلوی آبشار .

– بار من ست اینکه برد او بجای من .
 هرچند – تیره بخت – برد بار خویش را .
 ایکاش هرچه دیرترک اوفتد زپا
 کآسان کند تلاش من و کار خویش را

-- باید سریعتر بدوم «

و در [کولبار خویش

افکند و کرد نیز تفنگک تهی زها .

صیاد :

– « گو تر کشم تهی باش ، این خنجرم که هست ،
 یاد از جوانی . . . آه . . . مدد باش ، ای خدا ! »

۵

دشوار و دور و پر خم و چم، نیمروز راه
 طومار وار و اشده در پیش پای او.
 طومار کهنه‌ای که خط سرخ تازه‌ای
 يك قصه را نگاشته بر جای جای او .

طومار کهنه‌ای که از ینگونه قصه‌ها
 بسیار و بیشمار بر او بر نوشته‌اند.
 بس صید زخم خورده و صیاد کامکار ،
 یا آن بسان این ، که بر او برگزیده‌اند.

بس جای پای تازه که او محو کرده است ،
 بی اعتنا و عمد ، به خاشاک و برگ و خاک .
 بس عابر خموش که دیده‌ست و بی شتاب .
 بس رهنورد جلد ، شتابان و بیمناک .

اينك چه اعتناش بدین پیر كوفته ؟
و آن زخم خورده صید ، گریزان و خون چكان ؟
راهست او ، همین و دگر هیچ ، راه ، راه .
نه سنگدل - نه شاد ، نه غمگین - نه مهربان .

۶

ز آمد شد مداوم و جاوید لحظه‌ها
 نك ، بامداد ظهر شد و ظهر عصر تنگ .
 خمیازه‌ای کشید و بپا جست و دم تکاند
 بوئی شنیده است مگر باز این پلنگ ؟

آری، گرسنه است و شنیده‌ست بوی خون ؛
 این سهمگین زیبا ، این چابك دلیر .
 کز خویش برتری چون خواهد ز کبر دید ،
 برمی جهد زقله که مه را کشد به زیر .

جنگاوری که سیلی او افکند به خاک
 چون کودکی نحیف ، شتر را به ضربتی .
 پیلست اگر بجوید جز شیر ، هم نبرد .
 خونست اگر بنوشد جز آب ، شربتی .

اینک شنیده بوئی و گوئی غریزه اش
 نقشه‌ی هجوم اورا تنظیم می کند .
 با گوشِ بر فراشته ، در آن فضا دُمش
 بس نقش هولناک که ترسیم می کند.

اکنون بسوی بوی دوان و جهان ، چنانک
 خر گوش بیم خورده گریزد ز پیش گرگ .
 بگشوده سبز دفتر خود تا حکایتی
 با خط سرخ ثبت کند، جنگل بزرگ .

کهسارِ غرب، کنگرهٔ برج و قصرِ خون،
 خورشیدِ سرخ و مشتعل و پرلهیَب بود.
 چیزی نمانده بود ز خورشید تا بکوه
 مغرب در آستانِ غروبِیِ عریب بود.

صیادِ پیر، خسته‌تر از خسته، بی‌شتاب
 و آرام، می‌خزید و به ره گام می‌گذاشت.
 صیدش فتاده بود دمِ آبخار و او
 چل گام بیش فاصله با آرزو نداشت.

هرچند خسته بود، ولی شاد نیز بود.
 اکنون دگر برآمده بود آرزوی او.
 این بود آنچه خواسته بود از خدا، درست
 این بود آنچه داشت ز جان و دل آرزو.

اینک که روز رفته، ولی شب نیامده ،
 صیدش فتاده است همان جای آ‌بشار .
 يك لحظه دگر رسد و پاك شويدش ،
 بادست كار كشته خود، پای آ‌بشار.

۸

ناگه شنید غرش رعدی ز پشت سر
 وانگاه... ضربتی ... که به رو خورد بر زمین .
 زد صیحه‌ای و خواست بجنبد بخود، ولی
 دیگر گذشته بود، نشد فرصت و، همین ...

غرش کنان و کف بلب از خشم و بی‌امان
 ز انسانکه سیل می‌گسلد سست بند را،
 اینک پلنگ بر سر او بود و می‌درید
 اورا، چنانکه گرگ درد گوسپند را.

۹

شرم شفق پرید ز رخساره سپهر.
 هولی سیاه یافت بر آفاق چیرگی.
 شب می خزید پیشتر و باز پیشتر،
 جنگل می آرمید در ابهام و تیرگی.

اکنون دگر پلنگ کناری لمیده سیر
 فارغ، چومرغ در کنفِ آشیان خویش.
 لیسد، مکد، آمزد، نه به چیزیش اعتنا
 دندان و کام، یا لب و دور دهان خویش.

خونین و تگه پاره، چو کفشی و جامه‌ای
 آنسو ترک فتاده بقایای پیکری.
 دستی جدا ز ساعد و پائی جدا ز میج
 وانگه بجای نه گردنی و سینه و سری.

۱۸۷ شکار

دستی که ازمیچ ست جدا وفکنده است
 برشانه پلنگ ، درائناي جنگ چنگ!
 نك نیمه بازمانده و باد از کفش برد
 آن مشتم پشم را که به چنگ آمدش ز جنگ.

و آن زیور کلیك وی ، انگشتری که بود
 ازسیم ساده حلقه ، زفیروزه اش نگین،
 فیروزه اش عقیق شده ، سیم زر سرخ
 اینست شگفت صنعت اکسیر راستین.

درلابلای حلقه وانگشت کرده گیر
 ز آن چنگ پشم تازی وتاراندش نسیم .
 این آخرین غنیمت هشتاد سال جنگ ،
 اکنون به خویش لرزد و لرزاندش نسیم.

زین تنگنای حادثه چل گام دورتر
 آن صید تیر خورده بخاک اوفتاده است .
 پوزی رسانده است به آب و گشاده کام ،
 جان داده است و سر به لب جونهاده است.

می ریزد آبشار، کمی دور از و، به سنگ .
 پاشان و پر پشنك، روان پس به پیچ و تاب ،
 بر بشنِ پوستش زپشنگی که آب راست
 صد درّ تازه است درخشنده و خوشاب .

جنگل غنوده باز در اعماقِ ژرفِ شب ؛
 گوشش نمی نیوشد و چشمش نمی پرد .
 سبز پری بدامن دیو سیا بخواب ،
 خونین فسانه ها را از یاد می برد ...

شروع :

تهران - بهار ۱۳۳۵

خاتمه :

تهران - اردیبهشت ماه ۱۳۴۵ *

* منظومه «شکار» تا انتهای فصل ۸ در بهار سال ۱۳۳۵ سروده شده است و قرار بود آنرا تمام کنم و در دفتر سوم «جنگ هنر و ادب» دوستم «حسین رازی» منتشر شود - آگهی آن در پشت جلد دفتر دوم جنگ بنام منظومه «جنگل» منتشر شده بود - اما دفتر سوم جنگ منتشر نشد و حسین به سفر ماندگاری فرنگ رفت و منظومه من هم نا تمام ماند و ماند تا در بهار سال ۱۳۴۵ بعد از ده سال تمام و بنام «شکار» منتشرش کردم، بدینگونه که می بینید، پس تاریخ سال ۱۳۴۵ در واقع تاریخ اتمام یعنی سرودن چند بند اخیر این منظومه است، از ابتدای فصل ۹، شرم شفق یزید زرخارده سپهر ، الح

